

# قربانی

## و چہار نمایشامہ دیگر

اثر

تاکور

ترجمہ

فریدون کرکائی



بنکاء ترجمہ و نشر کاتب

چاپ اول: ۱۳۴۰  
چاپ دوم: ۱۳۵۹

از این کتاب پنج هزار نسخه روی کاغذ اعلیٰ بطریق افست  
در چاپخانه سایه بطبع رسید  
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعه ادبیات خارجی

نمایشنامه‌های

# قربانی

و

پستخانه و مرتاض و مالینی و شاه و ملکه

اثر

رابیندرانات تاگور

ترجمه

فریدون گمرکانی



نگاره ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۵۹

## فهرست

۱	مقدمه مترجم
۲۳	پستخانه
۲۷	پرده اول
۵۴	پرده دوم
۷۱	مرقاظ
۷۵	بخش اول
۷۷	بخش دوم
۹۱	بخش سوم
۱۰۱	مالینی
۱۰۶	پرده اول
۱۲۱	پرده دوم
۱۳۵	قربانی
۱۳۷	پرده اول
۱۷۹	پادشاه و ملکه



## بیاد تاگور

پنج سال پس از نخستین سفرم بهند (۶ آبان تا ۱۳ اردیبهشت ماه ۱۳۰۷) دیگبر باره (آذر ۱۳۱۱ تا اسفند ۱۳۱۲) گذارم بآن سرزمین افتاد. شش ماه پیش از این تاریخ رابیندرانات تاگور و دینشاه ایرانی (از ناموران پارسیان که در ۱۳ آبان ۱۳۱۷ در گذشت) بدعوت دولت بایران آمدند، دومین ماه بهار سال ۱۳۱۱ را درینجا گذرانیدند. تاگور از اعلیحضرت رضا شاه خواست که کسی را از برای تدریس بدانشکدهٔ تاگور بنام «شانتی نیکتان»<sup>۱</sup> بفرستد. من در آن سالها در آلمان بسر میبردم. از دولت ایران بمن خبر رسید که مرا از برای آن دانشکده برگزیدند. از برلین رهسپار هند شدم و از بندر بمبئی به همراهی آقای فرامرز بد<sup>۲</sup> که امروزه از دستوران دانشمند و نامبردار پارسیان است، بسوی کلکته و شانتی نیکتان رفتیم. در ایستگاه راه آهن شهر کوچک «بولپور»<sup>۳</sup> «راتیندرنات»<sup>۴</sup> پسر تاگور با «ویدوشکر بتجاریه»<sup>۵</sup> که از سانسکریت دانهای بزرگ و رئیس

۱- Bolpur

۲- Framroze Bode

۳- Santiniketan

۴- Vidhu Shekara Bhattacharya

۵- Rathindranath

(شاستری)<sup>۱</sup> دانشکدهٔ تاگور بود به پیشواز آمده بودند. از بولپور با ماشین در حدود پنج کیلومتر در نور دیدیم به شانتی نیکتان رسیدیم. جائی را که زیر درخت انبه می‌گفتند، از برای پذیرایی من نقش و نگاری بروی زمین بسته بودند. گروهی از استادان و دانشجویان در آنجا گرد آمده بودند. تاگور جامهٔ مخصوص سیاه رنگ که در هنگام برخی از مراسم میپوشید، در بر داشت. این نخستین بار است که شاعر نامور هند را می‌بینم. چهرهٔ گیرا و بالای رسای او، اثری در من گذاشت که هنوز پس از گذشتن بیست و هفت سال آن قیافهٔ بزرگوار و هوشمند را از یاد نبرده‌ام.

بشارهٔ تاگور گروهی از دانشجویان سرودی از «ودا»<sup>۲</sup> خواندند پس از آن چند تن سرودی از اوستا خواندند، پس از آن گروهی یکی از سرودهای بنگالی تاگور را با آهنگی بسیار دلنشین خواندند، در پایان، خطابهٔ خوش آمدی از تاگور بدستم داده شد و طوق گلی به گردنم انداخته شد. ترجمهٔ فارسی این خطابه و ترجمهٔ خطابهٔ من در پاسخ هر دو درین گفتار دیده میشود.

در هنگام اقامتم در شانتی نیکتان دربارهٔ فرهنگ (تمدن) ایران باستان سخنرانی داشتم و در هر جا که این تمدن با تمدن هند تماسی داشت و من کم و بیش از آن آگاه بودم، یاد میکردم. در شانتی نیکتان بسیار خوش می‌گذشت، با آنهمه سادگی زندگی در آنجا، هنر بانیهایی

تا گور مجال اندیشه بکم و کاست نمیداد. باینکه سالهای بلند در برلین بزند کی آنجا خو گرفته بودم، زندگی ساده در يك گوشه دور افتاده هند، به نهاد مشرقی من سازگار مینمود. گروهی از استادان دانشمند و هنروران که در آنجا گرد آمده، همه از ارادت-مندان تا گور بودند و سرافراز بودند که چندی در آستان خدایگان بزرگ (گرودیو)<sup>۱</sup> بسر میبردند. گاهی از اروپا و امریکا استادانی از برای تدریس بآنجا میآمدند، آنوقت که من در آنجا بودم، يك امریکائی و يك آلمانی و يك هلندی هم در آنجا بودند. بسا سیاحان که از هر جای جهان بدیدن هند میآمدند، بدیدن تا گور دانای هند هم میآمدند، آنچنانکه شانتی نیکتان دور افتاده يك گوشه فراموش شده نبود. تا گور و پسرش که باید امروزه هفتاد و چهار سال داشته باشد با خانواده اش در شانتی نیکتان میزیستند. گاهی به کلکته زادگاه خود میرفتند. از بولپور تا کلکته با راه آهن چهار ساعت راه بود.

سرزمینی که مؤسسه تا گور در آن است، از درخت و جنگل ورود بر خوردار نیست، بیشتر به کویر میماند، آب آنجا از چاه است، خاک سرخ رنگی دارد. بارندگی در آنجا و هوا مانند کلکته گرم و سنگین است. برخاستن و نشستن خورشید در آنجا جلوه خاصی دارد: پدر تا گور که از خاندان بزرگ و آزاده «کشریه»<sup>۲</sup>

بود آنجا را از برای اوقات تفکر<sup>۱</sup> خود برگزیده بود، تا اینکه بدست پسرش رابیندر نات بیک مؤسسه علمی مبدل گردید و از هر سوی دانشجویانی بدانجا روی آورده، دانشکده‌ای شد. رفته رفته کتابهای گرانبهای در آنجا گرد آوری گردید. آن گاه که من در آنجا بودم، اگر درست بیادم مانده باشد، کتابخانه آنجادرای چهل هزار جلد کتاب خوب بود.

شانتی نیکتان نامی است که خود تا گور بآن سرزمین داده و لفظاً بمعنی «رامشگاه» است چنانکه در سرزمین همسایه آنجا که تا گور در سال ۱۹۲۲ میلادی یک مؤسسه کشاورزی بنیاد نهاد، آنرا «شری نیکتان»<sup>۲</sup> نامید یعنی «ثروت کده» بخود دانشکده نام «ویسوبهاریتی»<sup>۳</sup> داده شد، که در سانسکریت یعنی «همه‌هند».

تا گور از سفر ایران یادگارهای بسیار خوب داشت، بسا آنها را یاد میکرد، آنگاه که از آن سفر بهند برگشت، زمانی بود که دولت انگلیس میانه‌خوبی با ایران نداشت، برخی از روزنامه‌های هند بدستور فرمانروایان انگلیسی خود، ایران را بخوبی یاد نمیکردند، هر آن بد و زشتی که دلشان میخواست پراکنده میکردند. چند سخنرانی تا گور و مقالات او در باره ایران بسیار بجا و مؤثر افتاد و مردم آنجا دانستند که آن همه ناسزا، از روی سیاست وقت است.

تا گور در طی صحبت چندین بار بمن گفت : گمان میکنم که در ایران کسی مرا نشناخت ، زیرا چیزی از من بفارسی ترجمه نشده که معرف من باشد . چون چندین بار این صحبت را تکرار کرد ، دریافتم که میخواهد برخی از گفتار های او بزبان فارسی در آید . گفتم این کار را من در اینجا با همراهی یکی از استادان انجام میدهم . با یکی از استادان آنجا بنام ضیاء الدین ، از شهر «امریتسر» که از فارسی هم بهره داشت صد قطعه از اشعار تا گور که خود سراینده آنها را برگزیده بود ، از بنگالی بفارسی گردانیده شده و بدستکاری خودم بفارسی رایج تر در آمده است و در سال ۱۹۳۵ میلادی در کلکته بچاپ رسیده است .

در نوروز سال ۱۳۱۲ در شانتی نیکتان بودم ، تا گور که از پیش آمد سال نو آگاه شده بود دستور داد که جشنی بپارایند . یکی از هنرمندان هند «ماندلال بوس»<sup>۱</sup> در زمینه تالار بزرگی ، بروج دوازده گانه را در کمال زیبایی ترسیم کرد و در هر برجی چراغی (چراغواره) جای داد . در آن جشن خود تا گور و همه استادان و دانشجویان شرکت کردند . تبریک نامه ای که بدست خود تا گور بخط سرخ نوشته شده بمن داده شد . خط سرخ نزد هندوان نشان فرخندگی و نیکبختی است . من آن روز که بمناسبت آغاز بهار چند شعری ساخته بودم در آنجا خواندم . در آن روز گار هنوز از آستان جوانی چندان دور

نشده بودم، گاهی احساسات درونی خود را با منظومه بروز میدادم. در آن اشعار از آزادی هند یاد کردم و از برخی خدایان هندو نام بردم. یکی از دوستان من در آنجا بنام،<sup>۱</sup> کریشنا کریپالانی،<sup>۱</sup> آن را بانگلیسی در آورد، تا گور از شنیدن آن اشعار از زبان يك ایرانی و اظهار علاقه و همدردی نسبت بهند، بسیار خشنود گردید. بدبختانه آن چند فرد شعر را در میان اوراق خود نیافتم تا در این گفتار بگنجانم.

تا گور، با آنکه در آن هنگام که من در شانتی نیکتان بودم، سالخورده بود، هنوز مرد کار و زنده دل بود. هر روز او را در پشت میز کارش میدیدم. دو تن از استادان آنجا که هر دو از دوستان گرامی من شدند هر يك بنوبه خود بکار مراسلات و تنظیم نوشتها و مقالات او میپرداختند هر روز نامه‌های بسیاری از هر سوی جهان به تا گور میرسید. این دو دبیر فاضل: «امیه چکر روتی»<sup>۲</sup> و «دومی»<sup>۳</sup> «انیل چندا»<sup>۴</sup> نام داشتند. چندا امروزه معاون پارلمانی نهر و است، در دهلی.

تا گور مردی بود بسیار آزاد منش، چیزی که هیچ در او راه نداشت تعصب بود، همان تعصب اهریمنی که پس از او دیری نپایید که میهن کهنسالش را پاره پاره کرد، پخشی را بنام هندوستان و پخشی را بنام پاکستان در آورد. چنانکه میدانیم در ششم ماه مه همین سال در هند و در بسیاری از کشورهای دیگر جشن صدمین سال زایش تا گور گرفته میشود و بیاد این روز فرخنده کتابی<sup>۵</sup> انتشار مییابد که این جشن

و این یادنامه به «سهیثیه اکدمی»<sup>۱</sup> سپرده شده. ریاست آن بانهر و معاونت آن با «ردا کریشنا»<sup>۲</sup> ست و دبیر این اکدمی دوست دیرین فاضلم «کریشنا کریپلانی» میباشد. در تاریخ ۲۲ فوریه ۱۹۶۰ نامه بسیار مهربانی ازین دوست گرامی بمن رسید و از من خواست که در یادنامه تاگور شرکت کنم و مقاله‌ای درباره تحقیقات دین زرتشتی در هند بفرستم.

من در پاسخ پذیرفتم که تا پایان ماه مارس ۱۹۶۰ این خدمت را انجام دهم. بدبختانه آن موعد سرآمد و بواسطه پیش‌آمدهای دیگر و رفته رفته فراموش شدن وعده، از افتخار شرکت در آن یادنامه بی‌بهره ماندم و این افسوس برایم ماند، زیرا من یگانه ایرانی هستم که چندی در خدمت شاعر بزرگ این عصر گذراندم و از مهربانیهای او برخوردار بودم. امید است این چند سطر ناچیز باندازه‌ای خطایم را جبران کند.

ابراهیم پورداوود

ترجمه

## نامه خوش آمد ناگور

آقای پورداوود،

بشما که پیک ایران بزرگ بمملکت هند هستید خوش آمد میگویم. بگواهی صفحات تاریخ هندوستان، ما مردم ایران و هند بوسیله هنر و ادبیات و فلسفه پیوسته در ارتباط بوده و همیشه پیوند برادری داشته ایم. در آن روزگاران طلائی با وجود بعد مسافت و سایر مشکلات موجود میان ما روابط معنوی برقرار بود. در قرون اخیر روابط ما قطع شد و گرد و غباری صفای دوستی فیما بین را مکدر کرد. ولی هنوز یادگار دوستی دیرین در دل‌های ما برقرار است و در این زمان که بیداری آسیا شروع شده بار دیگر بکشف علائق دیرین موفق میشویم و خاکسترهای فراموشی را از دوران دوستی می‌زدائیم.

شما با خبر بیداری آسیا بهند آمده اید تا بار دیگر، چراغهای خود را روشن کنیم و کعبه تمدن هندو ایران را مجاور یکدیگر قرار دهیم و با سرودها و نواهای مشترك بار دیگر طینتی در آسیا بیندازیم و جانها و دلها را بجستجوی حقیقت واداریم.

رابیندرا نات تاگور

۹ ژانویه ۱۹۳۳



## پاسخ به ناگور

پس از بازگشت شما و دینشاه ایرانی از ایران ، در ماه ژوئن گذشته، نامه‌ای از دوستم دینشاه ایرانی داشتم که بمن مرثهٔ مسافرت بپسندداد. اندی پس از آن ، در ماه ژوئیه از دولت ایران خبر یافتم که در هنگام سفرتان به تهران تصمیم گرفته شده که يك کرسی از برای تدریس تمدن باستانی ایران در دانشگاه « ویسوبهاری »<sup>۱</sup> ایجاد شود و مرا نخستین استاد آن کرسی برگزیدند . با اینکه در آن هنگام در برلین در کار تفسیر اوستا بودم و نمیخواستم آن کار بایک سفر دور و دراز بریده شود ، اما این پیشنهاد آنچنان نبود که بتوانم از پذیرفتن آن خود داری کنم و از سعادتی که بمن روی آورده چشم پوشم . گذشته از اینکه مهری از هند در دل داشتم که مرا باین سر زمین میخواند ، آرزوی دیدار شاعر بزرگوار آنهم مرا باینجا میکشید . این است که بجان و دل رهسپار دیار هند شدم و امروزه زهی شادم که بخنین سعادتی گراییدم .

در هنگام نخستین سفرم به هند که دو سال و نیم طول کشید : از نوامبر ۱۹۲۵ تا ماه مه ۱۹۲۸ بخت یاری نکرد که بدرک فیض حضور شاعر بزرگ شرق سرافراز آیم، همچنین در سال ۱۹۳۰ که در اروپا بودید به برلین نیامدید تا در آنجا، از دوریانزدیک از فیض دیدار برخوردار شوم . در سال ۱۹۳۲ که خبر مسافرت آنجناب را بایران

شنیدم ، بسیار افسوس خوردم که باز از دیدار دانای هند بی بهره‌ام .  
هیچ گمان نمی‌رفت که روزی پیش آید که در مرز و بوم هند  
درخان و مان خودتان آنهم در دانشگاهی که خودتان بنیاد نهادید ،  
در يك مدت طولانی ترددك فیض حضور كنم و ازین سفر چنین یادگار  
خوشی بیندوزم .

امیدوارم ، در هنگام اقامت درینجا بتوانم چیزی از تمدن دیرین  
ایران بگروهمی از دانشجویان هندی بسپارم و خود مانند دانشجویی  
از خرم فرهنگ هند توشه برگیرم آنچنان که از نخستین سفرم به  
هند ، از پارسیان دانشمند پارسی در زمینه آیین مزدیسنا سود بردم و  
بآنچه در سالهای بلند در اروپا آموخته بودم ، باندازه توانائی خود  
افزودم . آری ، هند مانند ایران سرزمین فرهنگ کهنسال آریایی است  
آنچه نزد ما از بیداد زمانه از دست رفته ، درینجا میتوان بازیافت .

چیزی که هست پیش آمدهای زشت در هند و آسیبهای اهریمنی  
در ایران دولت ما را که هر دو وارث تمدن آریایی هستند ، از همدیگر  
بیگانه ساخت .

قرن‌هاست که از همدیگر بی‌خبر ماندیم و گرفتاریهای گوناگون  
مجال نداد که خود را بشناسیم و به برادران و یاران دیرین خود  
بیندیشیم ، امیداست با یادآوری تمدن مشترك خود ، خویشاوندی  
نزدیک خود را با همدیگر ، دریابیم و دیگر باره رشته از هم گسسته  
دوستی را بهم بپیوندیم .

## نمونه خط تاجور

Let us offer our gladdest greetings to the auspicious day  
of Nowruz that has dawned today upon Persia's sky  
and India specially rejoices in the great fact that  
the sun of the New Year has its blessings for a new  
awakening in that ancient land of heroes.

There was a time when this festival from Persia  
found its way into the Imperial Harem of Delhi, it  
only spoke of the orgies of an irresponsible power  
making the spring breeze drunken with the  
red fume of passion.

But let the new year of a new life in Iran  
bring from now its voice to us in India  
of a vigorous manhood, clean and true,  
that of a unique reassertion of an indomitable  
personality and mingle with our own aspiration  
its hope of a luminous freedom for Asia.

Uttamayan  
Santiniketan, Bengal

In greeting on this joyous occasion  
the representatives of Iran who are now with  
us in Santiniketan we greet the great peoples  
of their land, whose lavish hospitality I  
enjoyed last year during my sojourn in their  
midst immediately after the feast of Now Ruz.  
And I offer my homage of admiration  
to their gracious Monarch under whose  
powerful guidance Iran has found back  
the inheritance of his glorious past.

Rabindranath Tagore

March 21

1933

## مقدمه مترجم

سخنی چند دربارهٔ ناگور

اغلب خانواده های هندی معتقدند که « ساراسواتی » الههٔ دانش و « لاکشمی » الههٔ ثروت در يك خانه منزل نمیگیرند؛ ولی اگر این عقیده درست هم باشد باز باید در بارهٔ خانوادهٔ ناگور استثناء قائل شد. زیرا ثروت این خانوادهٔ معروف بسیار زیاد است و همانطور که از اسمشان بر میآید<sup>۱</sup> از مالکین بزرگ بنگال میباشند و بدین مناسبت فقر یا بزرگترین مانعی که از رشد فکری و اخلاقی جلوگیری میکند در راه ایشان وجود نداشته و از طرف دیگر روشن فکری و هوشمندی و تمایلات ادبی و هنری نیز قرنهای در این خانواده بمیراث بوده است.

بنا بر مدار کی که در دست است ظهور این خاندان از قرن یازدهم

---

۱ - در قرن هفدهم مالکین بزرگ بنگال جلو اسم خود کلمهٔ « نهاگور » قرار میدادند که بمعنی ارباب یا مالک یا خداوند است. و هنوز هم در ایالات مرکزی و ایالات متحد هندوستان این لقب وجود دارد و این نهاگور رفته رفته به ناگور تبدیل شده است.

میلادی توسط برهمنی از کشور «کانوج»<sup>۱</sup> بنام «بهاتانارایانا»<sup>۲</sup> آغاز می‌یابد. وی سردهسته پنج برهمنی است که در سال ۱۰۷۲ میلادی توسط پادشاه کانوج به بنگال فرستاده شدند تا «آدیسورا»<sup>۳</sup> پادشاه بنگال را در مراسم قربانی یاری کنند.

در اوائل قرن نوزدهم در کشور بنگال که آنوقت میان ایالات کشور هندوستان از لحاظ اقتصادی و فرهنگی پیشرفت شایانی کرده بود. مردی از اهالی خود بنگال بنام «راجاموهان رای»<sup>۴</sup> که مردی روشن فکر و دانشمند و صاحب رأی بود نهضتی ایجاد می‌کند و در تمام شؤون زندگی هندوان در سراسر هندوستان روح تازه‌ای می‌دمد. این شخص را پدر هندوستان جدید می‌نامند. وی که از طبقه برهمن‌ها بود بیشتر هم خود را صرف ایجاد تحولی در مذهب هندو می‌کند تا از فساد و زوالی که در آن روی آورده بود جلوگیری نماید و البته همچنانکه در مذاهب دیگر نیز اتفاق افتاده است با ایجاد این نهضت اصلاحی شعبه جدیدی در مذهب هندو بوجود می‌آورد. این عقیده و مسلک جدید که بنام «براهموئیسم»<sup>۵</sup> نامیده می‌شود، مبنایش بر آزادی فکر و عمل استوار است و عقاید آزاد و افکار روشن مسیحیت و اسلام و کتب قدیمی مذهبی و فلسفی هندوان در آن نفوذ فراوان دارند. راجاموهان رای نه تنها در مذهب بلکه در ادبیات و سیاست و امور اجتماعی نیز صاحب نظر بود. او مردم

Adisura - ۳

Bhata Narayana - ۲

Kanooj - ۱

Brahmoism - ۵

Raj Mohan roy - ۴

هندوستان را متوجه خود و کشورشان میکنند و برآستی روشن بینی و تحولی که وی ایجاد کرده مبنای افکار و عقاید امروزی هندوستان است :

یکی از کسانی که در این راه کوشش بسیار میکند « راجاموهان - رای » را یاری میدهد و بعد از مرگ وی نیز بجای او مسئولیت اداره آن نهضت را بعهده میگیرد. شاهزاده « دوارکانات تاگور »<sup>۱</sup> پدر بزرگ شاعر و نویسنده و فیلسوف هندوستان رابیندرانات تاگور است و پسر وی « دویندرانات تاگور »<sup>۲</sup> بر اثر مجاهدت زیادی که در راه توسعه بر اهموئیزم بکار میبرد ملقب به « مهاریشی »<sup>۳</sup> یعنی دانشمند بزرگ میگردد . پس می بینیم که هوشمندی و خرد و روشنی فکر از پدران رابیندرانات تاگور بمیراث بوی رسیده است .

رابیندرانات در میان هفت پسر مهاریشی دویندرانات تاگور کوچکترین ، ولی با هوشترین آنها بوده است . یکی از برادر های رابیندرانات اولین هندی بوده که دردستگاه دولتی انگلیسیها پذیرفته شده و برادر دیگرش در زمان خود فیلسوف و نویسنده معروفی بوده است . رابیندرانات تاگور در ۶ مه سال ۱۸۶۱ میلادی ساعت ۶ صبح در شهر کلکته در خانه « جورانسکووهوز »<sup>۴</sup> خیابان تاگور شهر کلکته بدنیا آمد .

۱- Dwarka Nath Tagore      ۲- Dwindra Nath Tagore

۳- Meha Rishi      ۴- Joransco House

را بیند رانات مادر خود را در کودکی از دست داد ولی مادر مهربان و شکفت انگیز دیگر، یعنی طبیعت، از همان وقت توجه او را بخود جلب کرد. این عشق و علاقه بطبیعت و مظاهر آن تا آخرین دم همراه وی بوده و در هر سطری از اشعار و در هر کلمه‌ای از گفتار وی جلوه گراست. مهاریشی دو بیند رانات پدر این طفل بی مادر گرفتاریهای فراوان و وظایف اجتماعی زیادی داشت و بالنتیجه مواظبت و پرستاری این کودک را بعهده خدمتگزاران صمیمی خانواده میگذاشت و از همان وقت میل شدید بتنهایی در وی بوجود آمد. وی سالها بعد در این باره به «اندروز»<sup>۱</sup> دوست و همکارش چنین میگوید: «... تنها بودم و این تنهایی بزرگترین عامل دوره کودکی من بود. پدرم را بندرت ملاقات میکردم، زیرا وی بیشتر اوقات در مسافرت بود ... بعد از مرگ مادرم، مرا بدست خدمت- گزاران سپردند و هر روز تنها در کنار پنجره می‌نشستم و میکوشیدم آنچه را که در خارج میگذرد در ذهنم مجسم سازم. از لحظه‌ای که حافظه‌ام قادر بضبط خاطرات گردیده است خود را دلباخته طبیعت شناخته‌ام؛ عشق مفروطی بطبیعت داشتم که از عهده شرح آن بر نمی‌آیم و طبیعت برایم پیوسته همدم عزیزی بود و هر دم زیبایی تازه‌ای را بر من آشکار میکرد ..»

دیده شده است که بعضی وحتى میتوان گفت عده زیادی از شعرا و فلاسفه که به آخرین درجه بزرگی رسیده‌اند برخلاف اطبا و حقوق -



داناان و مهندسين در كود كى عشق زيادى به درس و مدرسه نداشته اند. براى دسته دوم مدرسه و دانشگاه الزامى است ولى اين مطلب در باره شعرا صدق نمى كند و رابيندرانات تا كور نيز مشمول اين دسته اخير است.

داستان تحصيل وى در كود كى بسيار جالب توجه است. نخست او را بـمدرسه فرستادند ولى چون شوق و ذوقى نشان نداد، او را از مدرسه بيرون آوردند.

مدتى بعد وى به بنگال آكادمى و بعداً بـمدرسه عالى « سنت - كساوير » داخل شد، ولى هر دوى آنها را چون قفسى يافت و انضباط مدرسه با روح آزاد اين شاعر سازگار نيامد. در خصوص مدرسه رفتنش خود چنين مى نويسد: «... مدرسه مرا از آنچه مشغوليات زندگانيم بود دور ميداشت و من چون خرگوشى كه به آزمائشگاهى آورده شود احساس اضطراب و نازاحتى ميكردم...» همانطور كه رسم اغلب پدراى مشرق زمينى است پدر رابيندرانات نيز او را مورد تهديد و تنبيه سخت قرارداد، ولى سرانجام تا كور اولياى خود را راضى كرد كه در خانه تعليم يابد و بـمدرسه نرود. در اينجا نيز نسبت بـمعلم سرخانه ذوق و شوقى نشان نداد و تهديد و تشويق و ترغيب پدر و برادران بجائى نرسيد و بالاخره او را در انتخاب درس و موضوع و معلم آزاد گذاشتند. اين زمان وى ميل و شوق فراوانى به ادبيات بنگالى بـخصوص غزلهاى « بهار يلال

چاکاربارتی<sup>۱</sup> نشان داد که در مجلهٔ «آریا درشان»<sup>۲</sup> که توسط «بنکیم چاندرا چاترجی»<sup>۳</sup> نشر می یافت طبع میشد. بعداً وی که نویسنده و شاعر عالی مقامی در بنگال بود دوستی زیادی با رابیندرانات پیدا کرد و در شناساندن وی بعد از انتشار چامهٔ «سرود صبح» نقش بزرگی ایفا کرد.

پدر رابیندرانات پیوسته در مسافرت بود و در یکی از این سفرها پسر سیزده سالهٔ خود را نیز به همراه برد. در این سفر برای زیارتی عازم هیمالایا بود. هیمالایا این سلسله جبال باشکوه و معظم نه تنها هندوستان را چون دیواری حفظ و حراست میکند، بلکه قله های بلند و پر برف و دره های سرسبز و خرم و بهشت آسایش برای مردم هند سرچشمهٔ روحانیت و منبع الهام است و فلسفه و فرهنگ و هنر و شعر هندی بدین کوهستان بسیار مدیون است. در داخل غارها و در میان جنگلها و یا بر فراز برفهای این کوهستان است که «مهاتما»<sup>۴</sup>ها و «ریشی»ها بدان روشنائی درونی دست یافته و دنیا را از آن روشن ساخته اند.

این مسافرت بخصوص گذشتن از خطهٔ پنجاب و مشاهدهٔ مردم گوناگون و مساجد و مسلمانان معبد سیکها و بعداً جبال هیمالایا اثر بزرگی در روح شاعر جوان باقی گذاشت و در مراجعت در نوامبر سال ۱۸۷۴ اولین شعر او در سن چهارده سالگی بنام «آ بهیلاش»<sup>۵</sup> که میتوان

Ariadorshan - ۲

Bharilal Chakarbarti - ۱

Abhilash ۵ Mahatma - ۴

Bankim Chandra Chaterji - ۳

آنها «آرزو یا جاه طلبی» ترجمه کرد انتشار یافت. باز در اینجا اقبال و سعادت با رابیندرانات همراه بود و مشکلاتی که راه را بر سایر شعرا یا نویسندگان می‌بندد برای وی وجود نداشت. برادرش «جیو تیندرانات تاگور»<sup>۱</sup> صاحب روزنامه معروفی بربان بنگالی «بهارتی»<sup>۲</sup> بود و با کمال میل اشعار برادر کوچکش را منتشر می‌ساخت. پس می‌بینیم آن موانع اولین که در اوان کار باعث زحمت و حتی نابودی ذوق و قریحه و دل‌شکستگی نویسندگان و شعرای جوان می‌شود برای وی وجود نداشت. کمتر کسی می‌تواند ادعای دارا بودن چنین توفیق بزرگی را داشته باشد. از آن پس مقالات و اشعارش پی در پی در بهارتی طبع می‌شد، تا اینکه شعر معروف «بهانوسینگ»<sup>۳</sup> یعنی شیر و خورشید را منتشر ساخت. در این شعر شاعر جوان مفاد و مضمون داستانهای قدیمی هندو را بربان دیگری بشعر می‌آورد و در باره آن گفته‌اند «خیلی از دانشمندان چنین فکر می‌کنند که شعر مزبور کشف تازه‌ای در ادبیات قدیمی بنگالی است». در این هنگام شاعر بیش از شانزده سال نداشت.

در ماه سپتامبر ۱۸۷۸ رابیندرانات با اتفاق برادرش «ساتیاندرانات»<sup>۴</sup> به انگلستان رفت و زمانی در «برایتون»<sup>۵</sup> زندگی کرد و سپس بلندن آمد و وارد «یونیورسیتی کالج» گردید و تحت نظر «پرفسور هنری مورلی»<sup>۶</sup> تحصیل لاتین و ادبیات انگلیسی پرداخت. روزی مقاله جالب توجهی

به عنوان «انگلیسیها در هندوستان» نوشت که بسیار مورد توجه پرفسور مورلی قرار گرفت، بطوری که بعنوان توصیه بسایر شاگردان گفت: «از این مقاله یادداشت بردارید، چون بعضی از شما در آینده به هندوستان خواهید رفت و این انتقاد مورد استفاده تان قرار خواهد گرفت» در سال ۱۸۸۰ تاگور از انگلستان بازگشت و با برادر دیگرش «جیوتیندرا- نات» در شهر «چاندرانگر»<sup>۱</sup> که در کنار رودخانهٔ کنک واقع است مسکن گزید. زن برادر از رابیندرانات جوان پرستاری مادرانه‌ای میکرد و مرگ این زن داغ جانگدازی بردل وی نهاد.

بعد از مراجعت از انگلستان، رابیندرانات تاگور در طی نامه‌هایی بنام «نامه‌های يك مسافر از اروپا» که در بهارتی انتشار یافت انتقادشدیدی از وضع تمدن و زندگانی انگلیسی‌ها میکرد. ولی بعدها در شرح حالی که از خود مینویسد از این نامه‌ها یاد کرده چنین میگوید «آنها چیزی جز لاف و کزاف جوانی نیست و در سنی نوشته شده است که انسان نمیتواند ادراک و قبول حقایق و محترم شمردن آنها را بزرگترین افتخارات بداند و فروتنی را بهترین وسیلهٔ ازدیاد آن افتخار بشمارد.»

در اوائل بیست سالگی تاگور قطعات شعر «ساندهیان نگیت»<sup>۲</sup> یا سرود شامگاهان را برشتهٔ تحریر در آورد و بلافاصله بعد از آن اشعار معروف و دلکش «پربهات سانگیت»<sup>۳</sup> یا سرود صبح را منتشر ساخت که بسیار مورد توجه قرار گرفت.

بعد از چاپ این مجموعه او را بقلب «شلی بنگالی» خواندند و شاعر بزرگ بنکیم چاندرا چاترجی بدین مناسبت تجلیل بزرگی از رابیندرانات بعمل آورد.

در همین اوان نیز تا گورنمایشنامه‌ای بنام «بها کاتاهاریدایا»<sup>۲</sup> یا «قلب شکسته» برشته نظم کشیده که در آن تألمات و تأثرات ورنجهای درونی خویش را در آن زمان شرح میدهد.

در خصوص این ایام شاعر چنین مینویسد: «... این دوره زندگی من از سنین پانزده یا شانزده تا بیست و دو یا بیست و سه ناامیدی محض بود...» این دوره آغاز جوانی است و هنوز قوای دماغی ببلوغ کامل نرسیده است. این دوره را دوره رشد جسمانی و عقلی مینامند، ولی در همین سنین رابیندرانات جوان قبل از هیجده سالگی بیشتر از ۷۰۰۰ بیت شعر سروده و بعلاوه مقالات زیادی نگاشته بود که در روزنامه بهارتی منتشر میشد.

در این ایام مجموعه تقریباً مفصلی از اشعار او بصورت کتابی منتشر گردید و علاوه بر آن نیز اشعارش مرتباً در مجله ماهانه پارچار<sup>۳</sup> متعلق به بنکیم چاندرا چاترجی که خود چنانکه ذکر شد نویسنده و شاعری توانا بود. و مجله‌اش یکی از بهترین مجله‌های ادبی بشمار میرفت انتشار می‌یافت. اگرچه روابط بتکیم چاندرا و رابیندرانات در اواخر چندان دوستانه نبود، ولی این تیرگی روابط بعلت اختلاف سلیقه در امور اجتماعی حاصل شده بود و الا این دو شاعر همچنان احترام و محبت زیادی نسبت

بیکدیگر ابراز مینمودند.

در سال ۱۸۸۳ شاعر با «شریماتی ماریلینی دوی»<sup>۱</sup> که دختر ساده و محبوبی بود ازدواج کرد. وی در سال ۱۹۰۲ در گذشت و دو پسر و سه دختر از خود باقی گذاشت. از این فرزندان دو دختر و یک پسر جهان را بدرود گفتند و فقط «راسیندرانات»<sup>۲</sup> و «میرا»<sup>۳</sup> یعنی یک پسر و یک دختر برای شاعر ما باقی ماندند. مرگ همسر داغ سوزانی بر روح شاعر باقی گذاشت که از آن در شعری چنین یاد میکند:

«ای خداوند، تازنده بود در مقابل هر هدیه‌ای که بمن میداد،

میتوانستم هدیهٔ دیگری باو بدهم.

ولی دیگر آن روز کاران وجود ندارد

و شب او بصبح گرائیده است.

ای خداوند، تو اورا، در آغوش خود گرفته‌ای

و من امروز هدیه‌هایی را که برای او تهیه دیده بودم

بیای تو میریزم.

برای هر ظلم و هر خطائی که نسبت باو مرتکب شده‌ام،

ای خداوند، امروز بخشش میطلبم.

شکوفه‌های عشق و سپاسم را که دیگر او نمیتواند بپذیرد،

ای خداوند، امروز بتو هدیه میکنم،

اگرچه همه از آن اوست.»

در سال ۱۸۸۷ تا کور به «غازی پور» در ایالات متحده هندوستان رفت. این ناحیه بسبب فراوانی انواع گل سرخ معروف است. زیبایی این خطه شاعر را سخت تحت تأثیر قرار داد و آن صحنه‌های زیبا و مناظر دل‌فریب باعث شد که دو نمایشنامه «راجا و درانی»<sup>۱</sup> «پادشاه و ملکه» و «مایار کهلا»<sup>۲</sup> را برشته تحریر در آورد.

در وی عشق بزیبائی و میهن و هموطنانش چنان زیاد بود که در صدد برآمد با کاری که با گاو کشیده میشود از کلکته تاپیشاور مسافرت کند تا بتواند در طی راه با مردم مختلف آشنا شود و طبیعت را در زیبایی‌های گوناگونش بهتر مشاهده کند، ولی این تصمیم با مخالفت شدید پدر مواجه شد و ناچار از اجرای آن منصرف گردید.

چیز دیگری که بشاعر جوان در شناختن مردم یعنی برزگران و دهقانان و انس دائمی با طبیعت مدد کرد آن بود که بنابر دستور پدر مدت چهار سال ادارهٔ املاک خانوادگی بعهده وی قرار گرفت و این اولین شغلی بود که به او واگذار شد. در آن چهار سال فقر عجیب مردم و ناخوشی و بردگی برزگران و در عین حال عشق به خانواده، عشق به فرزند و عشق بزمین که در میان آنان بود در روحیهٔ تا کور سخت مؤثر واقع شد. در این مدت وی بار سوم آباء و اجدادی هندوها که سبب شدت فقر مردم فقیر بود بمبارزه برخاست و برزگران و دهقانان را در مشکلاتشان و منظم کردن امورشان کمک بسیار نمود. این سالها سعادتمندترین ایام

زندگانش محسوب میشود. در این دوره تاگور نمایشنامه «ورادی»<sup>۱</sup> یا قربانی را که بزرگترین نمایشنامه در ادبیات بنگالی محسوب میشود برشتهٔ تحریر در آورد. سال دیگر نیز داستانی بنام «چیتراکاندا»<sup>۲</sup> تنظیم کرد که آنهم یکی از شاهکارهای اوست.

در این سالها که وی ادارهٔ املاک خانواده را بعهده داشت از نفوذ تمدن اروپائی در میان ملت خود سخت بوحشت افتاد و آنرا برخلاف فرهنگ و آداب هندوستان یافت و این فکر در وی قوت گرفت که «ویدایالا»<sup>۳</sup> یا دبستانی که بر اصول همان «اشرام»<sup>۴</sup> یعنی مدارس قدیمی هندوها در خارج از محیط اجتماع و در سایهٔ درختان جنگل بازندگانی بسیار ساده باشد تأسیس کند. این فکر و اقدامات بعدی «شانتی نیکیتان» را بوجود آورد.

مهاریشی دویندرانات پدر شاعر علاقهٔ فراوانی بتنهایی و تفکر داشت از این رودر نزدیکی کلکته سرزمین وسیعی خریداری کرد و خانهٔ کوچکی در آن بنا نمود و چند درختی در آن کاشت و این مکان را «شانتی نیکیتان» یعنی محل آرامش خاطر یا «صفاخانه» نامید، ولی پس از چندی آنرا تبدیل به يك «اشرام» یا دبستان عمومی کرد. در سال ۱۹۰۱ را بیندرانات که در عالم شعر بخوبی شناخته شده بود با اجازهٔ پدر شانتی نیکیتان را به «ویدایالا» که همان مدارس قدیم هندو باشد تبدیل کرد. در هندوستان باستان

Vidayala - ۳

Chitra - Ganda - ۲

Veradi - ۱

۴ - Ashram      ۵ - Saninikitan      «S» در این کلامه «ش» تلفظ میشود.



دسته‌های متفکرین و یا معلمان بزرگ وجود داشتند که در جنگل زندگانی میکردند و بیشتر اوقات را بتفکر میگذرانیدند. اقامتگاه آنها نه شکل خانقاه داشت و نه صورت مدرسه. بلکه عبارت از کلبه‌هایی بود که اشخاص مزبور با خانواده‌هایشان در آنها می‌زیستند و جهان را در خدا و بالنتیجه زندگی خود را در وی جستجو میکردند.

در هندوستان باستان مکتب و دبستان درجائی قرار میگرفت که زندگی در آنجا جلوه گر بود و طلاب در انزوای خانقاه‌ها و یا دیرها رنج نمیدادند، بلکه این عده کله‌های گاو خود را بچرا می‌بردند و میوه جمع میکردند و در عین حال بقول تاگور «... درس مهر و محبت نسبت به همه مخلوقات را فرا میگرفتند...»، این طلاب در خانه استادانشان زندگی میکردند، بدون آنکه چیزی از برای معاش و یا تعلم خود بپردازند. این مدارس پایه‌های اولیه «چاتوسپاتی» است که در زبان سانسکریت بمعنای دانشگاه است.

بعدها در سال ۱۹۱۴ که تاگور از اروپا مراجعت کرد، شانتی - نیکیتان را توسعه داد و حدود آنرا از فرهنگ هندو بالاتر برد و حتی آنرا بر اصول عالیت و وسیعتری، یعنی فرهنگ جهانی قرار داد. خود در این باره چنین میگوید «... اگر بخواهیم تأسیساتمان را در چهار دیواری فضا و زمان کشور خود محبوس کنیم این تأسیسات لطف و صفای خود را از دست میدهند. پیشرفت و تکامل تمام بشر مطمح نظر ما است و بهیچ

چیز کمتر از آن نباید راضی شویم. «بهمن مناسبت سی. اف. اندروز»<sup>۱</sup> و «و. و. پارسن»<sup>۲</sup> را از انگلستان با خود همراه آورد تا وی را در این امر مدد کنند. این مؤسسه بعداً بکمک دولت و مردم نیکخواه چنان بسط یافت که اکنون مرکز عالی تعلیم فرهنگ و ادبیات بودائی «ودائی»<sup>۳</sup>، سانسکریت، کلاسیک، «پالی»<sup>۴</sup> تبتی، چینی، اسلامی و زرتشتی است.

در شانتی نیکیتان آن اختلاف طبقاتی و آن تعصبات مذهبی که باعث خرابی و زیان هندوستان است وجود ندارد. روزهای چهارشنبه تمام مؤسسات و تشکیلات شانتی نیکیتان تعطیل میشود. این روز روز عبادت بشمار میآید. در اول صبح دانشجویان با رداهای سفیدشان برای عبادت جمع میشوند و اغلب اوقات رابیندرانات خود این مراسم عبادت را اداره میکرد.

شانتی نیکیتان که کلاسهای آن در هوای آزاد در زیر درختان تشکیل می‌یابد یکی از بهترین و جالب ترین مؤسسات فرهنگی در هندوستان است. گاندی دربارهٔ آن گفته است «شانتی نیکیتان هندوستان است» و نیز میگوید «آنکسی که شانتی نیکیتان را ببیند هندوستان را ندیده است».

در سال ۱۹۱۲ تاگور برای دفعهٔ سوم به اروپا رفت. این سفر اهمیت

شایانی در سرنوشت تاگور داشت، زیرا بعد از آن دیگر تاگور يك شاعر هندی نبود، بلکه نبوغ وی بدنیا شناسانیده شد. در این سفر وی با شاعر ایرلندی نژاد انگلستان «ییتز»<sup>۱</sup> ملاقاتی بعمل آورد و ترجمه‌ای را که خود از آخرین اشعارش بنام «کیتانجیلی» بعمل آورده بود بوی داد تا در آن مطالعه‌ای بنماید. «ییتز» چنان از خواندن این ترجمه انگلیسی شیفته گردید که درباره آن چنین نوشت «... این ترجمه را با خود چندین روز همراه داشتم و آنرا در راه آهن در اتوبوس و یا در رستوران میخواندم و اغلب از ناچاری آنرا می‌بستم، مبادا ناشناسی ببیند. چقدر این اشعار مرا شیفته خود ساخته اند. دوستان هندی من میگویند که این اشعار دربنگالی دارای ظرافت و وزن شیرین و ملیحی است و رنگ آمیزی آنها چنان ظریف و دقیق است که بترجمه در نمی‌آید. ولی همه در نمایش افکارشان دنیائی را جلوه گر میکنند که من در سراسر زندگانی از آن بیاد آورده ام.» ییتز مقدمه‌ای بر کیتانجیلی نگاشت و انتشار آن چنان توجه دنیای ادب و هنر را بخود جلب کرد که در سال ۱۹۱۲ جایزه ادبی نوبل به رابیندرانات تاگور داده شد. رابیندرانات با «دروتنشتاین»<sup>۲</sup> که نقاشی بنام بود دوستی فراوان داشت و در خانه وی و توسط «ییتز»<sup>۳</sup> با شعرا و فلاسفه و نویسندگان و هنرمندانی چون «ستاپفور دبرووک»<sup>۴</sup>، «نویسن»<sup>۵</sup>، «هج. ولز»<sup>۶</sup> و «لرد برتراند راسل»<sup>۷</sup>

William Rothenstein — ۲

W. B. Yeats — ۱

H. G. Wells — ۵

Nevinson — ۴

Stopford Brooke — ۳

Lord Bertrand Russel — ۶

و مردانی مانند آنها آشنا شد و در طراز آنها قرار گرفت .  
 از آن پس هر روز افتخار تازه ای بدست آورد. در سال ۱۹۱۳  
 دانشگاه کلکته باو درجهٔ دکتري در ادبیات داد و بعداً دانشگاه داکا و  
 دانشگاه عثمانیه و حیدرآباد دکن نیز بدانشگاه کلکته تأسی جستند .  
 اندکی بعد نیز وی توسط پادشاه انگلیس که در آن دوران امپراطور  
 هندوستان نیز بود به لقب «سیر» ملقب گردید . تاگور گذشته از  
 فعالیت های ادبی و فرهنگی در امور اجتماعی کشور خود و مبارزه برای  
 آزادی و استقلال آن نیز سهم فراوانی دارد . بخصوص در آن ایام که  
 لرد کرزن نایب السلطنهٔ هندوستان بود و دولت در صدد برآمده بود که  
 کشور بنگال را بدو نیمه تقسیم کند تا در نتیجه کشور مزبور از واحدهای  
 کوچکتری تشکیل شود و در حکومتشان مانع و رادعی وجود نداشته  
 باشد ، رابیندرانات نطقهای مؤثر و مبارزات سختی با دولت وقت کرد  
 و سرودی ساخت که مردم و کودکان آنرا در مبارزات خود میخواندند .  
 سرود مزبور چنین شروع میشود: «آیا شما آنقدر نیرومند هستید که  
 بتوانید رشتهٔ پیوند ما را با خداوند بگسلید؟» تاگور در مورد دیگری  
 در مبارزه‌ای که با استعمار میکرد و در طی نطقی چنین میگوید «در  
 این مجلس تنها شیرینی وجود ندارد ، بلکه حرارت آتش سوزانی  
 احساس میشود . نیروی این حرارت مولود رضا و رغبت نیست . مگر  
 مردم انگلیس بفریادهای ما گوش فرا دارند و بدانند که میهن ما تا

ابد میهن ماست و سرزمین پدران ما از آن ما و فرزندان ماست .  
این وطن ماست، این نیرو دهنده و مایه حیات ما و روشنی دیدگان  
ماست ،

اگر چه تا کور در اواخر بر اثر اختلاف سلیقه با آزادیخواهان  
بنگالی از سیاست دست کشید و بیشتر وقت خود را در شانتی نیکیان  
میگذرانید، ولی در احساسات وطن پرستانه و آزادیخواهانهایش هیچ  
تزلزلی راه نیافت. هنگامیکه تا کور از انقلاب پنجاب در شهر امریتسر<sup>۱</sup>  
و کشتار آن آگاه گردید نشان افتخاری را که از انگلیسی ها گرفته  
بود برایشان بازپس فرستاد و در نامه ای بنایب السلطنه وقت چنین نوشت:  
« زمانی فرا رسیده است که نشانهای افتخار با تحقیر و تخفیف مایه  
ننگ می شوند . من سهم خود میخواهم که بدون هیچ نوع  
امتیازی در کنار هموطنانی باشم که بی اهمیت خوانده شده اند و نسبت  
بآنان باچنان خشونت و پستی که شایسته انسانی نیست رفتار میشود. این  
قبیل علل و موجبات است که متأسفانه مرا بر آن میدارد تا از جناب شما  
درخواست کنم مرا از لقبی که افتخار آن از طرف اعلیحضرت پادشاه  
توسط نایب السلطنه قبلی بمن داده شده بود معاف بدارند . »

اگر چه این درخواست بعدها رد شد و فراموش گردید، ولی تا کور  
از آن پس از لقب استفاده نکرد. برخی از شعرای مغرب چون «اسکار  
وایلد»<sup>۲</sup> عقیده دارند که وظیفه شعر آن است که ایجاد وجد کند و شعر

باید همیشه مطلوب احساسات زیباپرستی انسان قرار گیرد. ولی این مطلب دربارهٔ تاگور صادق نیست. برای وی شعرى که فقط حاکی از احساسات زیبا و بدون پیامی اخلاقی باشد هیچ ارزشی ندارد و به این مناسبت آنچه وی گفته و سروده است اعم از سیاسی و اجتماعی و ملی و بین-المللی همه را در لباسی آسمانی جلوه داده و نیت و غرض خود را در آن بیان نموده است. اشعارش در سنین مختلف از مراحل گوناگونی میگذرد و بقول «ساروجینی نایدو»<sup>۱</sup> شاعرهٔ بزرگ هندوستان «گفته های تاگور در ایام جوانی جنبهٔ رومانتيك داشت و حاکی از شور و هیجان و شیفتگی جوانی بود، ولی در سنین بعدی آن شیفتگی آرام میشود و آهنگ متینی از آهنگ موسیقی اش بگوش میرسد. سپس در سالهای بعد یعنی در سالهایی که ما آنرا دورهٔ پیری میخوانیم باز بهمان شیفتگی نخستین بر میگردد و آن آهنگ در نغمه های وی نمودار میشود، زیرا در این موقع وی در شانتی نی کیتان با جوانان زندگی میکرده و بهمین جهت نشاط جوانی نیز از اشعار وی هویدا است.»

فلسفهٔ زندگی وی نیز همان فلسفهٔ ریشی های هندوستان باستان است که بر اصول روحانیت قرار دارد. تاگور جهان را دوست میداشت زیرا خودش در این باره میگوید «ای جهان، وقتی که مردم، این خاطره را از من نگاه دار که من دوستت میداشتم.»

تاگور در زندگی خصوصی فرزندى خلف، پدری مهربان، شوهری

وظیفه شناس و استادی بزرگ بود و در زندگی ملی و وطن پرستی عالیمقام، مردی اجتماعی، اخلاقی، فرهنگ پرور و رهبری بزرگ بود. در نظر جهان نیز باید اذعان داشت که وی پیام آزادی و صفا بدنی را عرضه میداشت. گذشته از اینها سیمای تاگور نیز نمودار آن جنبه پیامبری بود و بقول يك نویسنده انگلیسی «قامت بلند و باریك و موی سفید و ریش بلند که خود به آن ریش ناپلئونی میگفت و جبهه بلند و گشادی که میپوشید انسان را بیاد یکی از پیامبران کتاب مقدس یا یکی از رهبران قدیمی هندوستان میانداخت.»

رابیندرانات تاگور موسیقی دانی زبردست و تصنیف سازی بی همتا بود و همینقدر کافی است بگوئیم از وی بیش از دو هزار تصنیف بیادگار مانده است. سرود ملی هندوستان «جانا مانا گانا» نیز از اوست وی در نقاشی نیز دست داشت ... اگر چه در اواخر عمر بنقاشی پرداخت ولی تا بلوغ هایش مورد انتقاد و نمایش قرار گرفت و در لندن و پاریس و مسکو و دهلی به نمایش گذارده شد.

ناگفته نماند که تاگور به ایران نیز مسافرت کرده و با شعرا و نویسندگان ایران آشنا شده است. اتفاقاً جشن روز تولد شاعر در آن هنگام که در تهران بود اتفاق میافتد و اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر نیز در جشن تولد شاعر شرکت میجوید.

از زندگی هشتاد ساله تاگور یاد کارهای خوبی برجای مانده است که نمیتوان از همه آنها در این مختصر بتفصیل نام برد و بحث کرد

فقط در نهایت اختصار میتوان یاد آور شد که سه مجموعه شعر «کیتانجیلی»، «لال ماه»، شاهکارهای اوست و ترجمه انگلیسی دو کتاب آخری نیز بعد از کیتانجیلی انتشار یافته است. بعد از اینها مجموعه هدیه عاشق و عبور را که هر دو در یک مجلد چاپ شده است باید نام برد. مجموعه اشعار «میوه جمع کنی» و «فراری» نیز در همین حدود است. از نمایشنامه‌ها و داستانهای وی «چیترا آدا» و «پستخانه» و «گورا» بعنوان شاهکار وی شناخته شده است. گورا داستانی است که زندگی مذهبی هندوان را در زمان جدید بدقت تصویر و توصیف میکند.

نمایشنامه «قربانی» یکی از شاهکارهای اوست که در شمار آثار کلاسیک زبان بنگالی قرار گرفته و تقریباً در همه جا بمعرض نمایش گذارده شده است.

«دوره بهار» و «شاهزاده ظلمات نشین» نیز از نمایشنامه پرارزش او بشمار می آید.

«سنگهای کرسنه» مجموعه ای از داستانهای اوست. سه کتاب «شخصیت» و «وحدت خلقت» و «ناسیونالیزم» کتب بزرگی هستند که در آنها تاگور از فلسفه زندگی بشر گفتگو میکند. دو کتاب «جی باسمریتی» و «چلبلا» نیز دو شرح حال است که وی برشته تحریر در آورده است.

تاگور در سال ۱۹۴۱ میلادی این جهان را بدرود گفت.



دهنکام بدرود فرارسیده است  
و ای برادران، با من وداع کنید.  
بشما تعظیم میکنم و براه خود میروم.  
کلیدهای کلبه‌امرا بشما وامیگذارم،  
و ادعائی بر آنچه در آن باشد ندارم؛  
فقط آخرین کلام دوستی را خواستارم.  
ما زمانی دراز همسایه یکدیگر بودیم،  
و من بیشتر از آنچه بتوانم پس بدهم از شما گرفته‌ام.  
اینک طلوعه صبح فرا رسیده،  
و چراغیکه کلبه تاریک مرا روشن میکرد خاموش  
شده است.  
مرا فرا خوانده‌اند و من برای این سفر آماده‌ام.

ناتیها گالی<sup>۱</sup> - سپتامبر ۱۹۵۷

امیر فریدون سرکانی

همانطور که در مقدمه ذکر شد تا گورزمان کودکی خود را بیشتر در تنهایی میگذراند و در این باره خود گفته است :

« هر روز در کنار پنجره مینشستم و میکوشیدم تا آنچه را که در خارج میگذرد در ذهنم مجسم کنم ، در این نمایشنامه نیز « امل » پسر كوچك و یتیم و بیماری است که عشق زیادی بطبیعت و به آنچه در خارج از پنجره اطاق او میگذرد دارد و از همان کنار پنجره باراهگذران از هر طبقه و صنفی سردوستی باز میکند . و چون پستخانه ای در نزدیکی منزلشان تأسیس گردیده امیدوار است که روزی کاغذی از پادشاه دریافت دارد .

پادشاه در اینجا بجای خدا ذکر میشود و در سراسر نمایشنامه هیچ سخنی از خدا بمیان نمی آید و همان پادشاه و امید آن طفل كوچك معانی منظور را دربر دارند ، تصور میرود که تا گور در این نمایشنامه حال خود و آلام زمان کودکی خود را شرح داده است .

این نمایشنامه یکی از بزرگترین شاهکارهای تا گور است و در اغلب شهرهای بزرگ جهان نمایش داده شده است و بزبانی بسیار ساده و بعبارت دیگر بصورت سهل و ممتنع نگاشته شده است . در ترجمه آن نیز دقت بسیار بکار رفته است تا آن سادگی و زیبایی حفظ شود و در عین حال جنبه ادبیش تحت الشعاع قرار نگیرد .

پستخانه

## اشخاص نمایش

مدهو<sup>۱</sup>  
امل<sup>۲</sup> (پسر خوانده مدهو)  
سودها<sup>۳</sup> (دختر كوچك گل فروش)  
دکتر  
ماست فروش  
نگهبان  
پیر مرد  
کدخدا  
قاصد درباری  
طبيب درباری  
يکدسته پسر بچه

## پرده اول

منزل مدهو

مدهو - چه حالی دارم؟! قبل از آمدنش هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. چقدر احساس آزادی میکردم. ولی حالا نمیدانم از کجا آمده است که دلم پر از محبت اوست و اگر ما را ترك کند، دیگر این خانه برایم خانه نخواهد بود دکتر آيا فكر ميكني كه . . . . .

دکتر - اگر زندگی در سر نوشتش باشد، مدت زیادی عمر خواهد کرد، ولی بنا بر آنچه در کتب مقدس طبی آمده اینطور بنظر میرسد که ...  
مدهو - ای داد، چه؟

پزشك - در كتب مقدس چنین آمده است كه «صفر ا يا قولنج، زكام يا نفرس همه بيك نوع پديد مي آيند و ...

مدهو - اه. بروپی کازت، کتاب مقدست را برخ مانکش که مرا بیشتر دلواپس میکنی. بگو چه باید بکنم؟

دکتر - (در حالیکه انفیه میکشد) بیمار پرستاری بسیار دقیق  
احتیاج دارد .

مدهو - درست است، ولی بگو چطور باید پرستاری کنیم ؟  
دکتر - قبلاً اشاره کردم ؛ بهیچوجه نباید از اطاق خارج شود .  
مدهو - طفلك ، خیلی مشکل است که او را تمام روز در اطاق  
نگاهداریم .

دکتر - چاره چیست ؟ آفتاب پائیزی و رطوبت برای این کوچولو  
بداست . در کتب مقدس چنین آمده است که در حالت غش یا خس خس  
سینه یا حمله عصبی و در یرقان یا چشم درد ...

مدهو - خواهش میکنم کتاب مقدس را ول کن . پس ما باید این  
طفلك را حبس کنیم . آیاراه دیگری نیست ؟

دکتر - ابدأ . چون در بادو آفتاب و در ...

مدهو - حالا از این همه در این و در آن گفتن چه نتیجه ای برای  
من حاصل میشود ؟ چرا از آنها صرف نظر نمیکنی و باصل مطلب نمیردازی ؟  
چکار باید کرد ؟ دستور تو برای این پسرک خیلی سخت است . او با وجود  
اینهمه درد خیلی ساکت است . وقتی که می بینیم هنگام خوردن دواهای  
تو خودش را عقب میکشد، دلم ریش ریش میشود .

پزشك - هر چه خودش را بیشتر عقب بکشد اثر دوا مطمئن تر  
است . حکیم چیا بانای در این خصوص میگوید : « در دوا و در نصیحت  
خوب آنکه کمتر مطبوع باشد مفیدتر است . » خوب حالا بایستی زود

بروم. (خارج میشود.)

(پیرمرد وارد میشود.)

مدهو - به به ، يك مصيبت ديگر . حالا پيرمرد هم اينجا آمده است .

پيرمرد - چطور؟! چطور؟! من كه نيامدم ترا بخورم !  
مدهو - نه ، اما تو شيطاني هستي كه هوش و حواس بچه ها را  
ميبري .

پيرمرد - ولي تو كه بچه نيستي و بچه اي هم در خانه نداري. پس  
چه غصه اي داري ؟

مدهو - ولي من بچه اي را بخانه آورده ام .

پيرمرد - راستي ؟ چطور ؟

مدهو - بخاطر داري چطور زن من آرزو داشت و جان ميداد كه  
بچه اي را بفرزندی قبول كنيم ؟

پيرمرد - بله ، ولي آن ماجرا قديمي است و تو از آن فكر خوش  
نمي آمد.

مدهو - برادر ، ميداني كه چقدر پول بدست آوردن مشكل بود ؟  
آنوقت بچه ديگري بيايد و پولی را كه با اينهمه زحمت بدست آمده  
ضايع كند ! بله ، من از آن كار نفرت داشتم ، ولي اين پسر بطوري بدل من  
بسته است كه ....

پيرمرد - پس در دسر تو اين است ؟ و پول تو براي اين كودك خرج

میشود و تو از این خرج احساس خوشبختی میکنی ؟

مدهو- قبلا تحصیل پول برایم یکنوع شهونی بود و برآستی نمی-  
توانستم جلو کار کردن و پول در آوردن را بگیرم . ولی حالا پول بدست  
می آورم ، اما چون میدانم که تمامش برای این پسرک عزیز است ، رنج  
تحصیل آن برایم آسان میشود .

پیرمرد- آها ! خوب اورا از کجا آورده ای ؟

مدهو- او پسر مردی است که بنا بر سوم دهقانی با زن من برادر  
بود. از کودکی مادر نداشت و روز قبل هم پدر خود را از دست داده است .  
پیرمرد- طفلك بیچاره ! پس او بمن بیشتر احتیاج خواهد داشت.  
مدهو- دكتر میگوید كه تمام اعضای بدن كوچكش با یكدیگر  
در جنگ اند و چندان امیدی به زندگانی او نیست ، فقط يك راه برای  
نجاتش باقی است كه اورا از این باد و آفتاب پائیزی دور نگاهداریم .  
ولی تو چه بلایی هستی ! در این سن و سال با بازیهای خودت بچه هارا  
از خانه گریزان میکنی .

پیرمرد- عجب! حالا دیگر من هم مثل باد و آفتاب پائیزی بد  
شده ام ؟ ولی من از بازیهای كه آنها را در خانه نگاه میدارد هم چیزی  
میدانم . وقتی كه كار روزانه ام تمام شد اینجا خواهم آمد و با این كودك  
تو سر دوستی باز خواهم كرد .

( پیرمرد خارج میشود. امل داخل میشود. )

امل - عموجان ، آهای عموجان !



مدهو - آهای توئی ، امل ؟

امل - اجازه میدهید که من از حیاط خانه بیرون بروم ؟

مدهو - نه ، عزیزم . نه .

امل - ببین آنجا که عمه جان با آسیای سنگی عدس آرد میکند یک سنجاب نشسته است ، دمش را بالا گرفته و با دستهای کوچولوش دانه های شکسته عدس را میکند و میخورد . بگذارید من هم آنجا بروم ؟

مدهو - نه عزیزم ، نه .

امل - دلم میخواست که من هم سنجاب بودم . آه چقدر خوب بود .  
عمو جان چرا نمیکذاری بروم و بگردم ؟

مدهو - دکتر میگوید که برایت این کار بد است .

امل - دکتر چه میداند ؟

مدهو - چه چیزهایی میگوئی ! مگر میشود که دکتر کتابهای  
به آن بزرگی بخواند و نداند .

امل - مگر با کتاب خواندن از همه چیز با خبر میشود ؟

مدهو - البته ، مگر تو نمیدانستی ؟

امل ( با یک آه ) آه چقدر نادانم ، کتاب نمیخوانم .

مدهو - حالا این را ببین ، مردم خیلی خیلی با سواد همه مثل تو

هستند . و هیچوقت از خانه بیرون نمیروند ؟

امل - راستی بیرون نمیروند؟

مدهو - نه ، چطور میتوانند بیرون بروند؟ از اول صبح تا آخر شب با کتابهایشان درجنگند و چشمهایشان چیز دیگری را نمی بینند . حالا ببین پسر کوچولو ، توهم وقتی بزرگ شدی دانشمند خواهی شد . آنوقت تو هم کتابهای بزرگ خواهی خواند و مردم همه متوجه تو خواهند شد و خواهند گفت فلانی چه اعجوبه ای است .

امل - نه ، نه ، عموجان از تو خواهش میکنم ، پای ترا میبوسم ، من نمیخواهم دانشمند بشوم . نمیخواهم !

مدهو - افسوس ، اگر من دانشمند شده بودم حالا دانش ذخیره و پس انداز من بود .

امل - نه ، دلم میخواهد بروم و برگردم و هر چیزی را که وجود دارد ببینم .

مدهو - (با تعجب) گوش کن ببینم ، بگو چه خواهی دید؟ چه چیزی وجود دارد که این قدر دیدنی باشد؟

امل - آن کوه های دور دست را از پنجره میبینی؟ من بیشتر آرزو میکنم بطرف آنها بروم و باز هم دورتر .

مدهو - راستی تو خیلی نادانی ، مثل اینکه دیگر هیچ کاری نیست بکنیم فقط باید رفت بالای آن کوه و بعد آن طرفتر . پسر جان حرف تو اصلاً عاقلانه نیست . حالا گوش کن . میبینی که آن کوه ها مثل دیواری ایستاده اند؟ معنایش این است که نباید بآن طرف کوهها

رفت و گرانه فایده‌ای که اینهمه سنگهای بزرگ را روی هم ریخته‌اند چیست؟ مگر فقط برای نمایش است؟

امل - عمو جان راستی تصور میکنی که معنی کوه این است که نگذارد بآن طرف برویم. بنظر من چون زمین نمیتواند حرف بزند دستهایش را بسمت آسمان بلند کرده و اشاره میکند و آنهائیکه در جاهای دور زندگانی میکنند و در کنار پنجره هایشان تنها هستند میتوانند آن اشاره‌ها را ببینند، ولی شاید مردم دانشمند...

مدهو - نه، آنها برای این جور حرفهای بیهوده وقت ندارند، آنها مثل تو دیوانه نیستند.

امل - میدانی؟ امروز یکی را دیدم که مثل خودم دیوانه بود. مدهو - عجب؟ راستی چطور؟

امل - يك عصای نی که بسته کوچکی بر سر آن بسته بود بشانه داشت و يك کوزه برنجی در دست چپش بود و کفش کهنه‌ای پیا داشت و راست بطرف آن تپه‌ها میرفت، درست درست آن چمن. آنجا من او را صدا کردم و پرسیدم «بکجا میروی؟» گفت «نمیدانم، همه جا.» پرسیدم «چرا میروی؟» گفت «میروم کار پیدا کنم.» بگو ببینم عمو جان آیا توهم بایستی کار پیدا کنی؟

مدهو - البته که من هم بایستی کار پیدا کنم، این طرفها خیلی‌ها هستند که دنبال کار میگردند.

امل - چه خوب من هم مثل آنها بهمه جا خواهم رفت که کار پیدا کنم.

مدهو - آمدیم که تودنبال کار گشتی و نتوانستی کاری گیر بیاوری، آنوقت؟

امل - چقدر بهتر خواهد شد. آنوقت من دورتر خواهم رفت. من مواظب آن مرد بودم که با کفشهای کهنه اش آهسته راه میرفت. وقتی بآنجا که آب در زیر درخت انجیر روان است رسید، ایستاد و پایش را در جوی آب شست و از آن بسته کوچکی کمی آرد نخود در آورده آن آب زد و شروع بخوردن کرد. سپس بسته خود را بدوش گرفت و بعد لباسش را بالای زانو زد و از جوی آب گذشت. من از عمه جان خواستم که اجازه دهد تا بسوی آن جویبار بروم و آرد نخودم را مثل آن مرد آنجا بخورم.

مدهو - خوب، عمه چه گفت؟

امل - عمه جان گفت وقتی که حالت خوب شد ترا به آنجا خواهم برد. عمو جان، بگو من کی خوب خواهم شد؟

مدهو - طولی نخواهد کشید، عزیزم.

امل - راستی؟ اما من همین که خوب شدم میروم بیرون.

مدهو - کجا میروی؟

امل - آه، راه خواهم رفت از جویهای زیادی خواهم گذشت و

توی آبهاراه خواهم رفت . همه درموقع گرمای روز در خانه هایشان را  
میبندند و میخوانند . اما من باز هم راه خواهم رفت و در نقاط دوردست  
دنبال پیدا کردن کار خواهم رفت .

مدهو- کمان میکنم بهتر است که تو اول خوب بشوی و بعد ...  
امل - ولی عمو جان، آنوقت تو دیگر نمیخواهی که من دانشمند  
بشوم، نیست؟

مدهو- پس تو دلت میخواهد چه بشوی؟  
امل - من حالا هیچ بفکرم نمیرسد، اما بعد بتو خواهم گفت .  
مدهو- خیلی خوب، ولی ملتفت باش تو نباید مردم ناشناس را  
صدا بزنی و با آنها صحبت کنی .

امل - اما من دوست دارم که با مردم ناشناس صحبت کنم .  
مدهو- آمدیم و ترازدیدند؟

امل - آه، چقدر خوب خواهد شد: ولی هیچکس مرا با خودش  
نمیبرد . همه میخواهند که من اینجا بمانم .

مدهو- من میروم بکارم برسم . ولی عزیزم، تو نباید بیرون  
بروی، خوب؟

امل - نه، نخواهم رفت، ولی اجازه میدهی در این اطاق که رو به  
خیابان است بمانم؟

( مدهو خارج میشود )

ماست فروش - آی ماست، آی ماست، ماست خوب دارم!

- اهل - آی ماست فروش ، ماست فروش ، آهای ماست فروش !  
 ماست فروش - چه میگوئی ؟ ماست میخواهی ؟  
 اهل - من که پول ندارم ، چطور میتوانم ماست بخرم ؟  
 ماست فروش - چه بیچه ای ! پس چرا مرا صدا میزنی ؟ چرا  
 وقتم را تلف میکنی ؟  
 اهل - دلم میخواست میتوانستم با تو بیایم .  
 ماست فروش - با من ؟  
 اهل - بله ، مثل اینکه وقتی صدای ترا از دور از آن پائین راه  
 میشنوم احساس غربت میکنم .  
 (ماست فروش چوب شانه اش را پائین می آورد .)  
 ماست فروش - اینجا چکار میکنی ، بیچه جان ؟  
 اهل - دکتر میگویی که نباید بیرون بروم . من هم هر روز اینجا  
 مینشینم .  
 ماست فروش - طفلك عزیز ! مگر چه ناخوشی داری ؟  
 اهل - نمیدانم ، من که دانشمند نیستم تا بدانم که چه ناخوشی  
 دارم . ماست فروش ، بگو ببینم تواز کجا می آئی ؟  
 ماست فروش - از دهکده مان .  
 اهل - دهکده تان خیلی دور است ؟  
 ماست فروش - دهکده ما در کنار رودخانه « شاملی » و در پای  
 تپه های « پانچ مورا » واقع است .

امل - تپه های پانچ مورا؟! رودخانه شاملی؟! چه عجیب است!  
 مثل اینکه من دهکده شما را دیده ام، اما بیادم نمی آید که کی دیده ام.  
 ماست فروش - تو آنجا را دیده ای؟ آیا در دامنه آن تپه ها  
 بوده ای؟

امل - هیچوقت، اما مثل اینکه یادم می آید آنجا را دیده ام.  
 دهکده شما در زیر درختان خیلی بزرگ و سالخورده و در کنار جاده  
 قرمز رنگ واقع است، اینطور نیست؟

ماست فروش چرا، درست است، فرزند.  
 امل - و در دامنه تپه کله های گاو میچرند.  
 ماست فروش - راستی کله های گاو ما چقدر خوب در دامنه  
 تپه میچرند. ما کله های گاو داریم.

امل - و زنهای شما با ساریهای قرمزشان کوزه های آب را از  
 رودخانه پرمیکنند و آنرا بر روی سر خود میبرند.

ماست فروش - درست است زنهای دهکده ما می آیند و از رودخانه  
 آب میبرند، ولی همه آنها ساری قرمز ندارند که بپوشند. اما طفلك  
 عزیز، حتماً وقتی آنجا برای گردش رفته ای؟

امل - ای ماست فروش، بر راستی هیچوقت آنجا نبوده ام. اما  
 اولین روزی که دکتر بگذارد بخارج بروم، تو مرا با خود آنجا  
 میبری؟

ماست فروش - ترا با کمال میل خواهم برد.

اهل - آنوقت بمن یاد میدهی که مثل تو فریاد بزنم: آی ماست! آی ماست! و یاد میدهی که مثل تو آن چوب را روی شانه‌ام بگذارم و در آن راههای دور خیلی دور سفر کنم؟

ماست فروش - وای وای، این چه حرفی است، تو چرا باید ماست بفروشی؟ نه، تو باید کتابهای بزرگ بخوانی و دانشمند بشوی. اهل - نه، من هیچ نمیخواهم که دانشمند بشوم دلم میخواهد که مثل تو باشم و از دهکده نزدیک جاده قرمز رنگ که پای درخت سالخورده واقع است ماست بگیرم و آنرا دهکده بدهکده برای فروش ببرم. راستی تو چطور «فریاد میزنی: آی ماست، آی ماست خوب دارم!» این آهنگ را بمن یاد بده.

ماست فروش - آهنگ را بتو یاد بدهم؟ چه حرفها! اهل - خواهش میکنم بمن یاد بده. من خیلی دوست دارم آنرا بشنوم. نمیتوانم برایت بگویم که من وقتی صدای ترا از سر پیچ جاده، از میان آن درختها میشنوم چه حال عجیبی بمن دست میدهد. میدانی، وقتی صدای فریاد کلاغها را از آنطرف آسمان میشنوم همین حال بمن دست میدهد.

ماست فروش - طفل عزیز، میخواهی کمی ماست بخوری؟ آها، بخور.

اهل - اما من پول ندارم.

ماست فروش - نه، نه، از پول هیچ حرف نزن، نه. اگر کمی



از ماست من بخوری من خیلی خوشحال خواهم شد .

امل - بگو آیا ترا خیلی معطل کرده ام ؟

ماست فروش - نه، ابدأ هیچ ضرری بمن نرسیده است، بلکه تو

بمن یاد دادی که چطور ماست فروش خوشبختی باشم ( خارج میشود )

امل - ( میخواند ) دای ماست، آی ماست، ماست خوب دارم !

ازدهات تپه های پانچ مورا ، از رودخانه شاملی، ماست، ماست، ماست خوب

اعلا، صبح زود زنهای گاوها را در زیر درختها در يك صف نگاه میدارند بعد

آنها را میدوشند و شب شیرها را ماست میزنند ماست ماست خوب اعلا . هان

این نگهبان است که مشغول گشت است . آهای نگهبان، بیا اینجا کمی

با من صحبت کن !

نگهبان - این چه سروصدائی است ؟ مگر از من نمیترسی ؟

امل - نه ، چرا باید بترسم ؟

نگهبان - اگر ترا جلو بیندازم و ببرم ؟

امل - مرا کجا میبری ؟ خیلی دور است ؟ درست پشت آن تپه ها ؟

نگهبان - مثلاً اگر ترا جلو بیندازم و ببرم پیش پادشاه ؟

امل - پیش پادشاه ؟ آه مرا ببر، ولی دکتر نمیگذارد که از اینجا

بیرون بروم و هیچکس نمیتواند مرا بیرون ببرد. بایستی تمام روز اینجا

بنشینم .

نگهبان - دکتر نمیگذارد ؟ طفلك، حالا میفهم چرا رنگ صورت

پریده و حلقه کبودی دور چشمها پت را گرفته است و رگهای دست لاغر همه

از جابر آمده است .

امل - نگهبان ، چرا طببلت را نمیزنی ؟

نگهبان - هنوز وقت آن نرسیده .

امل - عجب ؟ بعضی ها میگویند هنوز وقت نرسیده و بعضی ها میگویند که وقت گذشته است . ولی حتماً وقتی که تو طببل را بنوازی وقت هم خواهد رسید .

نگهبان - ممکن نیست . من وقتی طببل را میزنم که وقت رسیده باشد .

امل - بله ، من دوست دارم که صدای طببل شمارا بشنوم ، مخصوصاً وسط روز ، وقتی که ما غذایمان را خورده ایم . عمو جان می رود پی کارش و عمه جان کتاب در اما یانا را میخواند و استراحت میکند و سگ کوچک مادر سایه دیوار پوزه اش را دردم پیچیده اش پنهان می کند و بخواب میرود . آنوقت است که صدای طببل تو بلند میشود : بام ، بام ، بام . نگهبان چرا طببل را بصدا در می آوری ؟

نگهبان - طببل من برای این بصدا در می آید که بمردم بگوید زمان

برای کسی نمی ایستد ، بلکه همیشه میگذرد و میرود .

امل - کجا ؟ بکدام سرزمین ؟

نگهبان - آنرا کسی نمیداند .

امل - تصور نمی کنم کسی آنجا رفته باشد . آه ، دلم میخواست که

بازمان پرواز میکردم و به آن سرزمینی که هیچتکس از آن خبر ندارد میرفتم .

نگهبان - فرزند ، همه ما روزی به آنجا خواهیم رفت .

امل - آیا من هم خواهم رفت ؟

نگهبان - بله تو هم خواهی رفت .

امل - ولی د کتر نمیگذارد که بیرون بروم .

نگهبان - ممکن است که يك روز د کتر خودش دستت را بگیرد

و به آنجا ببرد .

امل - نه ، مرا نخواهد برد . تو او را نمیشناسی ، همیشه مرا در

داخل خانه نگاه میدارد .

نگهبان - یکی بزرگتر از او خواهد آمد و ما را آزاد خواهد کرد ؟

امل - پس کی این د کتر بزرگ برای من خواهد آمد ؟ من نمیتوانم

بیشتر از این اینجا بمانم .

نگهبان - فرزند ، تو نباید اینطور صحبت کنی .

امل - نه - همینجا که مرا گذاشته اند میمانم . يك ذره هم تکان

نمیخورم ، ولی وقتی که طبل تو بصدا در میآید . بام ، بام ، بام بدلم اثر میکند .

بگو ببینم نگهبان ، بگو ، آنطرف توی آن خانه بزرگ چیست ؟ بالای خانه

يك پرچم گذاشته اند و مردم مدام در آن رفت و آمد میکنند .

نگهبان - هان ، آنجا پستخانه تازه ماست .

امل - پستخانه ؟! مال کیست ؟!

نگهبان - مال کیست ؟! البته که مال پادشاه است .

امل - آیا کاغذهای شاه همه باین پستخانه می آید ؟

**نگهبان** - البته ممکن است که ، روزخوشی ، کاغذی برای توهم در آنجا باشد .

**امل** - کاغذی برای من ؟ من که پسر کوچکی هستم .

**نگهبان** - پادشاه کاغذ های كوچك برای پسر بچه های كوچك میفرستد .

**امل** - آه چقدر عالی است ! من کی کاغذم را میگیرم ؟ چطور میدانی که او برای من کاغذ خواهد نوشت ؟

**نگهبان** - البته که میدانم ، و گرنه آنها اداره پست در مقابل خانه تو درست نمیکردند و بالای آن پرچم طلائی نمیکذاشتند .

**امل** - ولی کاغذ شاه را کی برای من خواهد آورد ؟

**نگهبان** - شاه عده زیائی پستیچی دارد. آنها را نمیبینی که يك نشان طلائی کرد روی سینه شان است و باینطرف و آنطرف میدوند ؟  
**امل** - آخر بکجا میروند ؟

**نگهبان** - از دری بدری ، در سرتاسر مملکت .

**امل** - وقتی که بزرگ شدم من هم پستیچی شاه خواهم شد .

**نگهبان** - هاها ؟ ها ؟ پستیچی ، البته در آفتاب یا باران برای فقیر باغنی از خانه ای بخانه ای رفتن و کاغذ بردن کار خیلی بزرگی است .

**امل** - این آن کاری است که من خیلی دوست دارم. چرا اینطور لبخند می زنی ؟ هان ، بله کار توهم بزرگ است وقتی که در وسط روز همه جا خاموشی است ، آنوقت طبل توبصدا در می آید : بام، بام، بام . و گاهی در

نیمه های شب وقتی ناگهان بیدار میشوم و میبینم که چراغ ما خاموش است ، در آن تاریکی میتوانم صدای طبل ترا که بام بام میکند ، بشنوم .  
**نگهبان** - آه این کدخدای ده است که می آید . من بایستی بروم اگر او ببیند که من اینجا دارم یاوه گوئی میکنم ، مصیبت به پا خواهد شد .  
**امل** - کدخدا ؟ کجاست ؟

**نگهبان** - درست پائین خیابان . آنجا آن چتر بزرگ خرما را می بینی که بالا و پائین میجهد ؟ خود اوست .

**امل** - تصور میکنم که شاه او را کدخدای ما کرده است .

**نگهبان** - شاه او را کدخدا کرده ؟ اه . نه ، نه آدم فضول پر جنجالی است ! نمیدانی چه رفتار خشنی دارد ! و بهمین سبب همه از او میترسند . اصلا این کار آدمهای مثل اوست که برای مردم اسباب زحمت بشوند . من بایستی حالا بروم و نباید کار را بیشتر از این معطل گذاشت . فردا صبح اینجا خواهم آمد و تمام خبرهای شهر را بتو خواهم گفت .  
 (خارج میشود)

**امل** - آه ، چه خوب میشد اگر میتوانستم هر روز از شاه کاغذی بگیرم . همه شان رادم پنجره میخواندم ، ولی من که نمیتوانم کاغذ بخوانم ، کی آنها را برای من خواهد آورد ؟ عمه جان کتاب « رامایانا » یش را می خواند . شاید بتواند نوشته شان را هم بخواند . اگر کسی نتواند مرا پیدا کند . آنوقت چی ؟ ... کدخدا ، آقای کدخدا ، ممکن است يك كلمه با شما صحبت کنم ؟

کدخدا- کیست که سر راه بمن فریاد میزند؟ اه، این توئی، تو میمون نکبت بار؟

اهل - شما کدخدا هستید، همه از شما میترسند.

کدخدا- (خوشحال بنظر میرسد) بله، بله، میترسند و بایستی بترسند.

اهل - آیا پستیچی شاه هم از شما فرمان میبرد؟

کدخدا- باید فرمان ببرد! دلم میخواست ببینم...

اهل - ممکن است به پستیچی بگوئید آنکه اینجا دم پنجره می-نشیند، اهل است؟

کدخدا- چه فایده ای دارد که بگویم؟

اهل - اگر کاغذی برای من باشد.

کدخدا- کاغذی برای تو؟ کی برای کاغذ خواهد نوشت؟

اهل - شاه مینویسد.

کدخدا - چه بچه عجیبی هستی؟ بله، همان خود شاه برایت کاغذ

مینویسد، مگر تو رفیق صمیمی شاه نیستی؟ شما یکدیگر را مدت زیادی

است که ندیده اید و حتم میدانم که شاه غصه ترا میخورد. تا فردا صبر

کن کاغذت را خواهی گرفت.

اهل - کدخدا، بگو چرا با من اینطور صحبت میکنی؟ مگر اوقات

تلخ است؟

گدخدا - اوقات تلخ؟ بجان خودم هیچ تردیدی ندارم که شاه برای تو کاغذ خواهد نوشت. مدهو، این روزها خیلی شیطان و زرنک شده. کمی پول بدست آورده. حالا دیگر پادشاهان و سلاطین صحبت روزانه مردم شده اند. بگذار پیدایش کنم برقصش در میآورم. او، چه بچه ای! من خودم مواظب خواهم بود که کاغذ شاه بدست تو برسد، مسلماً خودم برایت می آورم.

امل - نه، نه، خواهش میکنم هیچ زحمت نکش.

گدخدا - ممکن است بفرمائید چرا؟ من راجع بتو باشاه صحبت خواهم کرد و شاه دیگر معطل نخواهد شد و یکی از نوکرهایش همان دم اینجا خواهد آمد که خبرش را بتو بدهد. بيشر می مدهو مرا کیج میکند. اگر شاه از این کار باخبر شود این خیرگی را از سراو بیرون خواهد کرد.

(خارج میشود)

امل - آهای آن کیست آنجا راه میرود؟ خلخال مچ پایت چه خوب صدا میکند. کمی اینجا بمان، نیمیانی؟  
(دختری داخل میشود)

دختر - يك دقیقه بیشتر نمیتوانم صبر کنم، تا حالا خیلی دیر کرده ام.

امل - آهان، دلت نمیخواهد که اینجا بمانی؟ من هم دلم نمیخواهد که اینجا باشم.

دختر - تو مرا یاد ستاره‌های دیر وقت صبح میاندازی . چاهات است؟  
 امل - نمیدانم، د کتر نمیگذارد که بیرون بروم .  
 دختر - ای بابا، پس بیرون نرو، باید بحرفد کتر گوش کرد. اگر  
 شیطانی کنی آنوقت اوقات همه تلخ خواهد شد . میدانم که همیشه بیرون  
 نگاه کردن و مواظب مردم بودن خستهات میکند . بگذار پنجره را برایت  
 کمی ببندم .

امل - نه، نکن ، فقط این یکی باز است، بقیه را همه بسته اند، ولی  
 آیا بمن خواهی گفت که تو که هستی ؟ مثل اینکه ترا نمیشناسم .  
 دختر - من سودها هستم .

امل - کدام سودها ؟

سودها - نمیدانی ؟ دختر گل فروش اینجا .

امل - چکار میکنی ؟

سودها - گل جمع میکنم .

امل - آهان ؛ گل جمع میکنی ؟ برای همین است که پاهای تو  
 اینقدر غرق شادی است و خلخالی که بمچ پایت بسته ای در موقع رام رفتن  
 اینقدر قشنگ بصدا در میآید . دلم میخواست که من هم بیرون بودم ، آنوقت  
 از بلند ترین شاخه‌ها که دور از نظرند برایت گل میچیدم .

سودها - راستی این کار را میکردی ؟ آیا تو هم باندازه من گل‌ها  
 را میشناسی ؟

امل - بلی که میشناسم ، درست بهمان اندازه . هر چه راجع به



چامپا و هفت برادرش است میدانم. اگر بگذارند که بیرون بروم راست بآن جنگل انبوهی که آدم راهش را کم میکند خواهم رفت و در آنجائی که مرغ چهچه زن و عسل خوار نوک شاخه های باریک خودش را تکان میدهد بشکل چامپا شکوفه خواهم شد. دلت میخواهد که خواهر من پارول بشوی؟

سودها - تو خیلی نادانی، چطور می توانم پارول بشوم؟ در حالیکه من «سودها» دختر «ساسی» کل فروش هستم. حالا بایستی يك عالم حلقه کل درست کنم خیلی خوب بود اگر من هم میتوانستم مثل تو اینجا راحت کنم. امل - آنوقت در تمام روز چکار میکردی؟

سودها - با «بنای» عروسکم که حالا عروس است و «هنی» گربه کوچکم یکدنیا بازی میکردم ولی میگویم دارد دیر میشود و نباید بیشتر از این بمانم و گرنه حتی يك کل هم نمیتوانم پیدا کنم.

امل - اه، يك کمی دیگر بمان، خیلی دلم میخواهد که اینجا بمانی. سودها - اه، حالا دیگر توشیطانی فکن مثل پسرهای خوب ساکت بنشین. وقتی که با گلهايم بخانه بر میگردم، اینجا خواهم آمد و با تو صحبت خواهم کرد.

امل - آنوقت بمن يك کل خواهی داد؟

سودها - نه، چطور میتوانم؟ برای کل پول باید داد.

امل - پولش را وقتی بزرگ شدم پیش از آنکه برای کار به آن طرف رودخانه بروم خواهم داد.

سودها - خیلی خوب .

امل - پس وقتی کلهایت را جمع کردی اینجا خواهی آمد ؟  
سودها - بله .

امل - حتماً خواهی آمد !

سودها - بله حتماً .

امل - مرا فراموش خواهی کرد ؟ من امل هستم بخاطر داشته باش .

سودها - نه فراموش نخواهم کرد خواهی دید ( و خارج میشود )  
( یکدسته پسر بچه داخل میشوند )

امل - آهای برادران ، کجا میروید ؟ يك کمی اینجا بمانید .

يك پسر بچه - میخواهیم برویم بازی کنیم .

امل - میخواهید چه بازی کنید ؟

يك پسر بچه - میخواهیم بازی شخم زدن را بازی کنیم .

يك پسر بچه دیگر - ( چوبی نشان میدهد ) این خیش ماست .

پسر اولی - و ما دوتا گاو هستیم .

امل - و شما تمام روز را بازی خواهید کرد ؟

يك پسر بچه - بله ، تمام روز را

امل - و عصر از طرف ساحل رودخانه بر میگردد ؟

يك پسر بچه دیگر - بله

امل - آیا موقع برگشتن از نزدیکی خانه ما خواهید گذشت ؟

يك پسر بچه - بیا بیرون با ما بازی کن .

اهل - د کتر نمیکذارد که بیرون بیایم .

پسر بچه‌اولی - د کتر؟ میخواهی بگوئی که حرفهای د کتر را  
کوش میکنی؟ بگذار ما برویم. دارد دیر میشود .

اهل - نروید. همینجا توی کوچه نزدیک این پنجره بازی کنید.  
آنوقت من می توانم بازی شمارا تماشا کنم .

يك پسر بچه‌دیگر - اینجا با چه بازی کنیم؟

اهل - با اسباب بازیهای که من دارم. بیائید بگیرید. من نمیتوانم  
تنها بازی کنم . اینها دارند کهنه میشوند و من نمیتوانم بازی کنم .

پسر بچه - چه خوب؟! چه اسباب بازیهای قشنگی؟! این يك  
کشتی است. این یکی ننه جائائی پیر است. این چه سرباز خوبی است! و  
همه اینها را بخواهی داد؟ اوقات تلخ نخواهد شد؟

اهل - نه ، ابدًا . همه اش مال شما .

يك پسر بچه - اینها را از ما پس نخواهی گرفت؟

اهل - نه، نه، من نمیخواهمشان .

يك پسر بچه - بگو ببینم، تو برای این کار کتك نخواهی خورد؟

اهل - هیچکس مرا کتك نخواهد زد. ولی شما هر روز صبح جلو

خانه ما با آنها بازی کنید. وقتی که اینها کهنه شدند، برای شما اسباب  
بازی تازه خواهم آورد.

يك پسر بچه‌دیگر - خیلی خوب خواهیم آمد. میگویم بیائید این

سرباز ها را بخط کنیم . حالا بازی جنگ را میکنیم ، از کجا میشود يك توپ بدست آورد؟ آه، اینهارا نگاه کن. این تکه‌نی کارتوپ را بخوبی میکند. بگو، مثل اینکه باین زودی میخواهی بخوابی؟

اهل - متأسفانه خیلی خوابم می‌آید، نمیدانم چرا. ولی بعضی اوقات اینطور میشوم. خیلی وقت است که اینجا نشسته‌ام، حالا خسته شده‌ام. پشتم درد میکند .

يك پسر - حالا هنوز ظهر نشده‌است، چطور میشود که تو خوابت بیاید. آهان، گوش کن، طبل پاس اول صدا درآمده است.

اهل - بله، بام بام، صدایش مرا بخواب میبرد .

يك پسر بچه - پس بهتر است ما برویم .

اهل - میخواهم قبل از رفتنتان از شما يك سؤال کنم ؟ شما که

همیشه بیرون هستید، پستی‌های شاه را میشناسید ؟

پسر بچه اولی - بله، خوب .

اهل - اینها کجا هستند؟ اسمشان را بمن بگوئید .

يك پسر بچه - یکیشان «بادال» است .

يك پسر دیگر - یکی دیگر «سادات» است .

يك پسر بچه دیگر - پستی‌ها خیلی زیادند .

اهل - خیال میکنید اگر کاغذی برای من باشد مرا خواهند

شناخت ؟

يك پسر بچه دیگر - مسلماً. اگر اسم تو روی کاغذ باشد، ترا

پیدا خواهند کرد.

اهل - وقتی که فردا صبح اینجا می آیند ممکن است که یکی از آنها  
را با خودتان بیاورید که مرا بشناسد؟

يك پسر بچه ديگر - بله، اگر دلت میخواهد.

(پرده میافتد)



## پرده دوم

اهل - عموجان، میشود که امروز پای پنجره بروم؟ دکتر اوقاتش تلخ نخواهد شد؟

مدهو - بله عزیزم؛ اوقاتش تلخ میشود. می بینی که حالت را خرابتر کرده‌ای، هر روز آنجا چمباتمه میزنی.

اهل - اوه، نه، نمیدانم که این کار مرا بیشتر مریض کرده. اما وقتی آنجا هستم حس میکنم که حال خوب شده است.

مدهو - نه، نه، حس نمیکنی که حالت خوب شده است، آنجا چمباتمه میزنی با تمام مردم اینجا از پیر و جوان دوستی میکنی، مثل اینکه پای دیوار خانه من وعده گاه آنها شده است. گوشت و خون که طباقت بیشتر از این را ندارد، میبینی رنگت کاملاً پریده است.

اهل - عموجان میترسم که درویشم از دم پنجره بگذرد و مرا

نبیند.

مدهو - درویش؟ ! آن دیگر کیست؟

امل - او می آید و از سرزمینهای زیادی که در آنها بوده با من صحبت میکند و خیلی دوست دارم که بحرفهایش گوش کنم.

مدهو - چیز عجیبی است. من هیچ درویشی را نمیشناسم که...

امل - الآن موقعی است که او باید بیاید. خواهش میکنم و پاهایت را میبوسم، بگذار بیاید تو و یک دقیقه با من صحبت کند.

(پیرمرد در لباس درویشی داخل میشود)

امل - درویش، آمدی؟ بیابنجا نزدیک تخت من.

مدهو - ولی این...

پیرمرد - (چشمک میزند) من درویشم.

مدهو - اگر بدانم که تو چی نیستی تمام حسابهایم غلط درمیآید.

امل - درویش، این دفعه کجا بودی؟

درویش - در جزیره طوطیان. هم الآن از آنجا برمی گردم.

مدهو - جزیره طوطیان؟

درویش - مگر این خیلی عجیب است. من که مثل تو نیستم.

مسافرت هیچ خرج ندارد، هر جایی که دلم بخواهد به آنطرف راه می - افتم.

امل (دست میزند) - چقدر خوب، فراموش نکن که قول داده ای

وقتی حال خوب شد مرا بدنبال خودت به آنجا ببری.

درویش - البته همه رموز مسافرت را بتو خواهم آموخت که



دیگر هیچ چیز در دریا یا خشکی یا کوهستان مانع تو نشود .

مدهو - این حرفهای بیهوده چیست که میزنی ؟

درویش - امل عزیزم ، من بهیچ چیز چه در دریا و چه در کوهستان سر فرو نمیآوردم ، ولی اگر دکتر هم بخواهد دست بدست این عموی تو بدهد ، آنوقت باید بگویم که با تمام زرنگیهایم شکست خورده‌ام .

امل - عمو جان بدکتر نخواهد گفت و من هم قول میدهم که ساکت باشم ، ولی روزی که خوب شدم با درویش بیرون خواهم رفت و دیگر هیچ چیز از کوه و دریا وسیل جلو مرا نخواهد گرفت .

مدهو - ای داد ، بچه جان هی نگو که میخواهم بروم ، وقتی که میبینم تو اینطور حرف میزنی ، خیلی دلم تنگ میشود .

امل - بگو درویش جزیره طوطیان چه جورجائی است ؟

درویش - آنجا سرزمین عجائب است . وعده گاه پرندگان است . هیچ آدمی آنجا نیست . این پرندگان نه حرف میزنند و نه راه میروند ، ولی همیشه میپرند و چهچهه میزنند .

امل - چقدر عالی ، آیا در کنار دریا هم هست ؟

درویش - البته هم‌اش کنار دریاست .

امل - آنجا تپه های سبز هم هست ؟

درویش - البته این پرندگان در آن تپه های سبز زندگی می -

کنند و موقع غروب آفتاب وقتی که روشنی قرمز رنگ کنار تپه ها را

فرا می گیرد ، تمام پرندگان با بالهای سبز رنگشان بلانه هایشان برمی گردند .

امل - آیا آنجا آبشار هم هست ؟

درویش - ای وای، آخر نمیشود که تپه و کوه باشد و آبشار نباشد و چه آبشارهایی به الماس آب کرده می مانند. عزیزم، آن آبها چه رقصهائی میکنند. وقتی که از روی سنگ ریزه ها بطرف دریا میروند تمام سنگ ریزه ها را به آواز در میاوردند . هیچ دگری نمیتواند آنها را آرام کند ، اما پرنده ها بمن فقط بنظر يك بشر نگاه میکردند . مثل يك موجود بی اهمیت بی بال و پر هیچ اعتنائی بمن نمیکردند. اگر اینطور نبود در میان لانه های آنها کلبه کوچکی برای خود بنا میکردم و تمام روز را بشمردن موجهای دریا می گذرانیدم .

امل - آه، دلم میخواست که من هم يك پرنده بودم .

درویش - ولی آنوقت کمی مشکل میشد ، چون شنیده ام که با ماست فروش قرار گذاشته ای که وقتی بزرگ شدی ماست فروشی کنی . متأسفانه باید بگویم که میان پرنده ها این جور کسب و کارها نیست و ممکن است که خیلی بخودت ضرر بزنی .

مدهو - راستی دیگر شورش را در آورده اید . با شما دو تا دیوانه خواهم شد ، حالا باید بروم .

امل - عموجان، ماست فروش هم دیوانه است ؟

مدهو - چرا دیوانه باشد؟ او که نمی آید گوش باین درویش

حیوانات بدهد و سرش را با مسافر جزیره طوطیان بدرد بیاورد . ولی يك كوزه ماست برای تو گذاشته است و گفته است که گرفتار عروسی خواهر زاده اش است و رفته است تا یکدسته مطرب از د کاملپارا ، بیاورد .

اهل - ولی او می گفت که خواهر زاده کوچکش با من عروسی خواهد کرد .

درویش - ای وای ! افتاده ایم توی چاله .

اهل - او می گفت که خواهر زاده اش عروس كوچك و قشنگ من خواهد شد ، گوشواره مروارید به گوش خواهد کرد و لباس قرمز و قشنگ خواهد پوشید و هر روز صبح گاو سیاه را خواهد دوشید و در کاسه سفالی بمن شیر گرمی که روی آن کف کرده باشد خواهد داد و هنگام شب چراغ را بدور آخور گاوها خواهد برد و بعد پیش من خواهد نشست و برایم قصه چامپا و شش برادرش را خواهد گفت .

درویش - چقدر قشنگ ؟ ! این حتی من عابد راهم بوسه میداند ، ولی عزیزم ، حال تو باین عروسی کاری نداشته باش ، بگذار همینطور باشد . بتو می گویم خیالت راحت باشد چون وقتی تو خواستی عروسی کنی در خانواده او خواهر زاده کم نخواهد آمد .

مدهو - اوه ، ساکت باش این دیگر بیشتر از صبر و طاقت من است ( و خارج میشود )

اهل - درویش ، حالا که عمو جان رفته بگو ببینم آیا شاه هیچ کاغذ

برای من به پستخانه فرستاده است .

درویش - اینطور خبردارم که کاغذهایش در راه است .

امل - در راه ؟ کجاست ؟ آیا توی آن خیابان است که در وسط درختان پیچ خورده و دنبالش با آخر جنگل میرسد ؟ همانجائیکه بعد از باران آسمان صاف و قشنگ میشود ؟

درویش - همانجاست ، تو که خودت خبرش را داری .

امل - همه چیز را میدانم .

درویش - آهان، میفهمم . اما چطور ؟

امل - نمیتوانم بگویم ، ولی همه چیز برایم روشن است . خیال میکنم که تمام اینها را در روزهای خیلی گذشته‌ای دیده باشم . چقدر پیش، نمیتوانم بگویم . ولی آیا تو میدانی که کی بوده ؟ من می‌توانم همه چیز را ببینم پستیچی شاه دارد از کوه پائین می‌آید . در دست چپش يك فانوس است و در پشتش يك کیسه کاغذ، همینطور از آن کوه پائین می‌آید . چه مدت زیادی روزها، شبها، همینطور پائین می‌آید . تادرپای کوه آنجائی که آبشار تبدیل بجویبار میشود، بجاده کنار رودخانه وارد می‌شود و از وسط چاودارها می‌گذرد . کنار مزرعه های نیشکر می‌آید و در وسط ساقه‌های بلند نیشکر از نظر ناپدید میشود . بعد بآن چمن زار میرسد، آنجائیکه سوسك ها سر و صدا بلند بکنند . آنجائی که حتی يك آدم هم دیده نمیشود، فقط دم جنبانك ها نوکها و دمشان را تکان میدهند و سر و منقارشان را توی گل میکنند، حس میکنم که اونزدیگر

میآید و دلم شاد میشود .

درویش - چشمهای من آنقدر جوان نیستند، ولی تو مرا هم قادر بدیدن این چیزها میکنی .

اهل - بگو درویش، تو شاه را که این پستخانه مال اوست می - شناسی ؟

درویش - میشناسمش ، و هر روز برای گرفتن صدقه پیش او میروم .

اهل - خوب پس وقتی خوب شدم من هم بایستی صدقه امرا از او بگیرم ، اینطور نیست ؟

درویش - عزیزم، لزومی ندارد که تو درخواست کنی، او خودش بتو صدقه خواهد داد .

اهل - نه، من بدرقصراو خواهم رفت و فریاد خواهم زد « پیروزی نصیب توباد ای پادشاه ، وبآهنگ دهل رقص خواهم کرد و صدقه خواهم خواست . خیال نمیکنی که اینطور خوب باشد؟

درویش - هان، خیلی عالی است ، تو با من خواهی بود و من هم سهم خودم را خواهم گرفت، ولی تو چه چیز از شاه بصدقه خواهی خواست ؟

اهل - خواهم گفت « مرا پستیچی خودت کن که بهمه جا بروم ، فانوس در دست بگیرم و کاغذهای تراخانه بخانه بدهم . نگذار که تمام

روز درخانه بمانم .

درویش - بچه جان ، چه چیز ترا اینقدر غمناک میکند؟ حتی درخانه هم که میمانی اندوهناکی ؟

امل - غمی ندارم، وقتی مرا دراین اطاق حبس کردند، اول حس کردم که روز خیلی درازاست، ولی از وقتی که پستخانه شاه در آنجا واقع شده بیشتر و بیشتر دلم میخواهد که درخانه باشم . چون فکر می-کنم که روزی بدستم میرسد و خیلی خوشحال می شوم . من هیچ غصه‌ای ندارم ، که ساکت و تنها باشم . آه، دلم میخواهد بدانم که چه چیز توی کاغذ شاه است.

درویش - اگر تو ندانی که چه چیز در کاغذ است آیا فکر نمیکنی همینقدر که آن کاغذ نام ترا دارد کافی است ؟  
(مدهو داخل میشود)

مدهو - هیچ میدانید که شما دو تا مرا درچه زحمتی انداخته‌اید؟

درویش - چه زحمتی ؟

مدهو - شنیده‌ام که شما این خبر را شایع کرده‌اید که شاه پستخانه اش را اینجا قرار داده است که بشما دو نفر خبر و پیغام بفرستد .

درویش - خوب چه باکی است ؟

مدهو - کدخدای ما پاپخانان از راه دشمنی این مطلب را بشاه گفته است .

درویش - مگر ما نمیدانیم که همه چیز بگوش شاه میرسد .  
 مدهو - پس چرا بخارج نگاه نمیکنی ؟ چرا اسم شاه را بیهوده  
 بکار میبری ؟ باین کارها مرا خانه خراب خواهی کرد .

امل - درویش، بگو مگر اوقات شاه تلخ شده ؟  
 درویش - اوقات تلخ ؟ ابدأ آنها با بچه‌ای مثل تو و درویشی  
 مثل من. بگذار ببینم شاه اوقاتش تلخ بشود، آنوقت میدانم که چه  
 بگویم ...

امل - بگو ، درویش از صبح حس میکنم که یکنوع تاریکی به  
 چشمانم می‌آید . همه چیز مثل خواب میشود ، دلم میخواد ساکت  
 باشم. دیگر نمیخواهم حرف بزنم، اما مگر کاغذ شاه نخواهد آمد ؟  
 فکر می‌کنم که اگر این اطاق یکمرتبه آب بشود مثلاً ... ( درویش امل  
 را باد میزند )

درویش - حتماً امروز کاغذت خواهد رسید .  
 ( دکتر داخل میشود )

دکتر - امروز حالت چطور است ؟  
 امل - دکتر، امروز حالم خیلی خوب است، مثل اینکه همه  
 دردها از بین رفته است. ( دکتر در کناری بدهو )

دکتر - راست بگویم از آن تبسم زیادخوشم نمی‌آید. این احساس  
 خوبی احوال هم نشانه بدی است «چا کرا دهان» می‌گوید که ...  
 مدهو - ترا بهر چه مقدس است «چا کرا دهان» را ول کن . بگو چه

میخواهد بشود؟

دکتر - میترسم بیشتر از این نتوانم نگاهش دارم . قبلاً بتو تذکر داده بودم، مثل اینکه بچه هواخورده .

مدهو - نه، من خیلی دقت و احتیاط کرده‌ام و هیچ نگذاشتم که از اطاق خارج شود و پنجره‌ها تقریباً بسته بود .

دکتر - امروز خاصیت عجیب و غریبی در هواست . وقتی که وارد خانه تو می‌شدم احساس جریان هوای سختی کردم . میدانی که خیلی موزی و مضر است بهتر است که هم اکنون در خانه را قفل کنی ، مگر ملاقات کنندگان دوسه روز شما را نبینند خیلی اسباب زحمت خواهد شد؟ تازه اگر یکنفر بی خبر بیاید میتواند همیشه از در عقب خانه وارد شود ، بهتر است که این پنجره‌ها هم ببندی، چون این آفتاب غروب فقط مریض را بیدار نگاه می‌دارد .

مدهو - امل چشمهایش را بسته‌است، خیال میکنم که خوابیده باشد . صورتش بمن می‌گوید ، اوه، دکتر من يك پسر بچه غریب را بخانه می‌آورم و باندازه بچه خود دوستش دارم و حالا مثل اینکه باید او را از دست بدهم .

دکتر - چه خبر است؟ این کدخدای شماست که دارد بخانه هجوم می‌آورد. چه دردسری؟ برادر، من باید بروم بهتر است که همه جا بروی و ببینی که درها همه بسته است یا نه و من همینکه بخانه رسیدم يك دواي مقوی برایت میفرستم. دوا را باو بده، بلکه در آخر کار



اورا نجات دهد . اگر نجاتی باقی باشد ؟

(مدهو و د کتر خارج میشوند . کدخدا داخل میشود.)

کدخدا - سلام علیکم ؛ بچه شیطان .

(درویش با عجله بلند میشود.)

درویش - هیس ، هیس ، ساکت باش .

اهل - نه ، درویش ، تو خیال کردی که من خوابم ؟ خواب نبودم ؛

همه چیز را میتوانم بشنوم ، بلکه حتی صدا های خیلی دور دست را حس می کنم که پدر و مادرم روی بسترم نشسته اند و با من صحبت می کنند (مدهو داخل میشود.)

کدخدا - می گویم ، مدهو ، میشنوم که تو این روزها با آدمهای

بزرگ سر و کار پیدا کرده ای ؟

مدهو - شوخی نکن ، کدخدا ، ما مردم ساده و حقیری هستیم .

کدخدا - اما این بچه ات انتظار دریافت کاغذ از شاه را دارد ؟!

مدهو - بحرفهای او توجه نداشته باش ، بچه نادانی است .

کدخدا - البته چرا نباشد ؟ برای شاه خیلی مشکل است خانواده

بهتری برای دوستی پیدا کند . می بینی چرا شاه پستخانه اش را درست

جلوپنجره خانه شما قرار داده ؟ چرا ای بچه شیطان ، از طرف شاه برای

تو کاغذ خواهد آمد .

اهل - واقعاً ؟ راستی ؟

کدخدا - چطور ممکن است که دروغ باشد ؟ مگر تو رفیق صمیمی

شاه نیستی؟ این کاغذ تست (يك صفحه کاغذ سفید نشان میدهد) این کاغذ تست، هاها! هاها! (میخندد)

امل - خواهش می‌کنم مرا مسخره نکن. بگو، درویش این کاغذ شاه است؟

درویش - بله عزیزم، همینطور که کدخدا می‌گوید این کاغذ شاه است؟

امل - پس چطور است که من نمیتوانم ببینم، مثلاً اینکه همه‌اش سفید است. آقای کدخدا، در کاغذ چه نوشته است؟

کدخدا - شاه می‌گوید من بزودی بدیدن تو خواهم آمد. خوب است که برای من پفك برنجی تهیه کنی. غذاهای کاخ دیگر برای من مزه ندارد.

(مدهو با دستهای خم شده و بحالت التماس)

مدهو - ای کدخدا، از تو خواهش می‌کنم که راجع باین چیزها مسخرگی نکنی.

درویش - مسخرگی؟ برآستی که جرأتش را ندارد.

مدهو - تو هم حواست را از دست داده‌ای؟

درویش - حواسم از دست رفته باشد؟ خیلی خوب، بگذار این‌طور

باشد. من دستخط شاه را میتوانم بخوبی بخوانم که او خودش باطیب دربار باینجا می‌آیند تا امل را ببینند.

امل - درویش، درویش، هیس. صدای شیپورهايش را میشنوی؟

کدخدایا - میترسم که نتواند آن صداها را بشنود، مگر وقتی که حواسش بیشتر پرت شود .

امل - آقای کدخدا ، من خیال می کردم که تو با من خشمناک هستی و مرا دوست نداری و هیچوقت نمیتوانستم باور کنم که کاغذ شاه را تو برای من خواهی آورد، بگذار خاک پایت را ببوسم .

کدخدایا - ابن بچه كوچك شعور احترام كردن را دارد . اگر چه کمی احمق است، ولی قلب پاکی دارد .

امل - حالا برای پاس چهارم باید خیلی سخت باشد ، مثل اینکه طبل صدا در آمد .

( بام، بام، بام ) آیا ستاره مغربی پیدا شده است؟ چطور است که من نمیتوانم آنرا ببینم .

درویش - اه ، پنجره ها را بسته اند . بازشان خواهم کرد . ( کسی در میزند )

مدهو - کیست ؟ چیست ؟ چه در دسری !

( يك صدا از خارج میگوید ) در را باز کنید .

مدهو - کدخدایا ، امیدوارم که اینها دزد نباشند .

کدخدایا - کیست ؟ من پانخانان کدخدایا هستم ، مگر از این سر و صدا راه انداختن نمیترسید ؟ بین صدا تمام شده است . ها ، صدای پانخانان بهمه جا میرسد ، بله ، بزرگترین دزدها را بمن نشان

مدهو - ( از پنجره بخارج نگاه میکند . ) تعجبی نیست اگر صداها  
تمام شده است آنها در را شکسته اند .

(قاصد درباری وارد میشود.)

قاصد - پادشاه ما امشب به اینجا خواهد آمد .

کدخدا - عجب!

امل - ای قاصد، درچه ساعتی؟

قاصد - در پاس دوم .

امل - آنوقت که دوست نگهبان من طبلس را از دم دروازه های

شهر بصدا در می آورد: بام، بام، بام .

قاصد - بله آنوقت. شاه بزرگترین طبیب دربار را برای معالجه

دوست کوچکش فرستاده است .

(طبیب وارد میشود .)

طبیب دربار - این چه جایی است ؟ چقدر خفه است ، تمام درها

و پنجره ها را باز کنید ( دست بیدن امل میکشد ) بچه جان، چه احساس

میکنی ؟

امل - حالم ؛ خیلی خوب است. دیگر هیچ دزدی ندارم، اینجا چقدر

تازه و باز شده است . تمام ستاره ها را می توانم ببینم که از آن طرف تاریکی

چشمک میزنند .

طبیب - آیا حالت آنقدر خوب است که وقت آمدن شاه بتوانی

از بستر بیرون بیائی ؟ شاه در پاس دوم شب به اینجا خواهد آمد .

امل - البته مدتهاست آرزو می کنم که بتوانم کمی حرکت کنم  
من از شاه خواهم خواست که ستاره شمالی را برای من پیدا کند. بایستی  
اورا زیاد دیده باشم ، ولی دقیقاً نمیدانم کجاست .

طیب در بار - شاه همه چیز را بتو خواهد گفت ( بدهو) برای آمدن  
شاه در اطراف اطاق کل بگذارید (اشاره بکدخدا) و اجازه نمیدهم که این  
مرد اینجا بماند .

امل - نه ، دکتر ، بگذار اینجا بماند . او دوست ماست . این  
کدخدا بود که کاغذ شاه را برای من آورد .

طیب در بار - خیلی خوب بچه جان ، اگر دوست تست ممکن  
است که همینجا بماند ،

(مدهو در گوش امل آهسته می گوید:)

مدهو - بچه جان شاه ترا دوست دارد ، خودش باینجا می آید .  
بهتر است که از او چیزی تقاضا کنی . میدانی که وضع ما خیلی پریشان  
است .

امل - عمو جان ، غصه نخور ، من در این باره تصمیم گرفتدم .

مدهو - بچه جان ، چه چیزی خواهی خواست ؟

امل - من از او خواهم خواست که مرا پستیچی خودش بکند تا

بتوانم به جای دوردست بروم و پیغامش را خانه بخانه برسانم .

مدهو - (بپیشانی میزند) افسوس ، فقط همین ؟

امل - عمو جان وقتی شاه آمد چه چیزی باو هدیه میدهیم ؟  
 قاصد - شاه فرمان داده است که برایش ، پفك برنجی تهیه  
 شود .

گدخدا - اگر پیغام بخانه من بفرستید ، برای آمدن شاه برنج  
 خیلی خوب ...

طبيب دربار - هيچ احتياجي نيست . همه تان ساكت باشيد . خواب  
 بچشمان او نزديك شده من در كنار بالينش مينشينم . دارد بخواب ميرود .  
 آن چراغ را خاموش كن ، فقط بگذار كه نور ستارگان بداخل بتابد .  
 هيس ، خوابيد .

( مدهو به درويش )

مدهو - تو چرا آنجا مثل مجسمه ايستاده اي و دستهايت را كره  
 زده اي ؟ دلم شور ميزند ، بگو ببينم آيا اين نشانه عافيت است ؟ چرا  
 اينها اطاق را تاريك مي كنند ؟ چطور ميشود كه نور ستارگان اطاق را  
 روشن كند ؟

درويش - اي بي ايمان ، ساكت باش !  
 ( سودها داخل ميشود )

سودها - امل ؟

طبيب دربار - خواب است  
 سودها - برایش گل آورده ام . ممكن است كه آنها را در دستش  
 بگذارم ؟

طبيب در بار۔ بله بگذار.

سودها۔ کي بيدار خواهد شد؟

طبيب۔ وقتی که شاه بيايد و او را بخواند.

سودها۔ ممکن است که در گوش او يك کلمه از طرف من

بگوئيد؟

طبيب۔ چه ميخواهي بگويم؟

سودها۔ بگوئيد که «سودها» او را فراموش نکرده است.

(پرده ميافتد)

در این نمایشنامه مر قاض در غاری نشسته و لاف و کزاف سر میدهد و از اینکه جهان و علائق آنرا بدور انداخته برخود می بالد و بتوده مردم و کوشش و تلاش آنها می خندد و آنها را بباد تمسخر می گیرد. ولی سرانجام خود بدام عشق و محبت دختر جوانی گرفتار میشود و آن قول و قسم ریاضت را بدور می اندازد و بقافله و کاروان زندگی می پیوندد. تا کور در این نمایشنامه عقیده خود را که خوشبختی یا «رهائی» را نباید در کناره گیری جستجو کرد شرح میدهد. وی کاملاً با گوشه نشینی مخالف و دیدن و پرسیدن و لذت بردن از طبیعت و مواهب آنرا اسباب سعادت میداند و در یکی از اشعار خود نیز چنین می گوید :

من رهائی را در کناره گیری نمیدانم .

من از لبخند انوار صفا دار آزادی برخوردار گشته ام .

تو همیشه ساغر تازه ای از شرابت برایم میریزی ؛



شرابی که از رنگهای گوناگون و عطرهای مختلف  
ترکیب یافته ،

و این پیاله خاکی را لبالب پر میکنی .

دنیای من با چراغهای رنگارنگ شعله هایت روشن خواهد  
شد .

و من آن چراغها را در محراب معبدت قرار خواهم داد .

نه، هیچگاه دریچه های حواسم را فرو نخواهم بست ؛

خوشی دیدن و شنیدن و گرفتن تونشاط ترا بهمراه دارد

بلی تمام آن سرابها در نور این شادی خواهند سوخت

و من آرزوهای صورت میوه های عشق جلوه گر خواهند

شد .

این نمایشنامه اگرچه در صحنه های گوناگون و مختلفی است و

کار نمایش را مشکل میکند معینا در شهرهای مختلف بمعرض نمایش

گذاشته شده و مورد تحسین قرار گرفته است .

ساینپاسی

یا

مراقض

« . . . ما را بحقیقت رهبری کن . »

تاتمور

## اشخاص نمایش

اشخاص این نمایشنامه بسیارند ، ولی تنها دوتن از آنها یعنی مرتاض  
و واسانتی نقش بزرگی بعهده دارند .

واسانتی<sup>۱</sup>

راجوهو<sup>۲</sup>

## سانیا سی

یا

## مرتاض

(مرتاض در بیرون غار)

مرتاض- اختلاف روز و شب و ماه و سال برای من نیست . جویبار  
زمان که جهان بر شانه امواجش همچون پرگاه و دسته چوب تری در حال  
رقص میباشد برایم از رفتار افتاده است در این غار تاریک در تاریکی بخود  
فرو رفته ام و این شب ابدی چون دریاچه ای در کوهستان که از اعماق  
خود هراسان شود آرام است . قطرات آب از شکاف سنگها می تراود  
و در آبگیری که قورباغه های پیر در آن شناورند میچکد. من نشسته ام و  
افسون نیستی میسرایم . خطوط حدود جهان بعقب میروند و ستارگان  
همچون اخگرهایی که از سندان زمان جهیده باشند خاموش اند . روزی

که خداوند شیوا<sup>۱</sup> پس از قرن‌ها سر از خواب برداشت خود را در دل فَنای مطلق تنها یافت شادی و نشاط عظیمی بر او چیره گشت . من نیز هم اکنون از آن مایه شادی برخوردارم، من آزادم ، من آن منزوی بزرگ هستم . ای طبیعت هنگامیکه حلقه غلامی ترا در گوش داشتم دلم را برضد خودش برانگیختی و گذاشتی که در سراسر حیاتش بکشمکش سهمگین خود-کشی ادامه دهد خواهش‌ها و آرزوها که حدی بر آنها متصور نیست و خود و آنچه را که بر سر راهشان است از بین می‌برند با آخرین درجه خشمم کشانیدند . دیوانه وار بهر طرف بدنبال سایه خود دویدم و تو با چوب مسرت بفضای سیریم راندی و گرسنگی‌ها که دام‌های تو هستند همیشه با آن قحطی بی‌پایان که غذایش بخاک و آتش بیخار مبدل گشته بود ، هدایت‌م کردند . آنوقت که دنیای من با اشک و خاکستر نشانه‌دار شده بود سوگند خوردم که انتقامم را از تو ای نمایش‌پایان ناپذیر، ای معشوقه هزار صورت بستانم . بتاریکی آن کاخ ابدیت پناه بردم و روزها باروشنائی فریبنده بچنگ در آمدم تا سرانجام سلاح از کف داد و زبون و ناتوان بیایم افتاد . بگذار حال که از چنگ بیم‌رهای یافته‌ام و ابرها بیکسورفته‌اند و ذهنم بپاکی روشنی و درخشندگی میکند بقلمرو دروغ‌روم و بدون تأثر و آلودگی بر سینه‌اش قرار گیرم .

۱ - Shiva خدائی که هم‌ویران کننده و هم‌شفادهند، و بارور کننده است ، مترجم .

## (مرتاض در کنار راه)

مرتاض - چقدر این زمین كوچك و محدود است. افق از هرسو آن  
 را مصرانه دنبال و نگهبانی میکنند. درختان و خانه ها و انبوه اشیاء چشمانم  
 را بندود می آورند. روشنائی چون قفسی ابدیت تاريك را محبوس کرده  
 است و ساعات در داخل میله های آن همچون پرندگان گرفتار می پرند  
 و فریاد میزنند. ولی چرا این مردم بشتاب میروند؟ چه مقصودی دارند؟  
 گوئی همه از اینکه چیزی از دست می دهند که هیچگاه بدستشان  
 نمی آید در بیم و هراسند.

(مردم میگذرند. يك پیرمرد دهاتی و دو زن داخل میشوند.)

زن اولی - ای وای. ای وای. تو مرا بخنده میاندازی.

زن دومی - ولی که میگوید که تو پیری؟

پیرمرد دهاتی - احمق هائی هستند که مردم را از صورت ظاهرشان

قضاوت میکنند.

زن اولی - چه بد؟ صورت ظاهر ترا از بیچگی پائیده ایم و با وجود گذشت زمان همان است که بود.

پیر مرد دهاتی - مثل آفتاب صبح .

زن اولی - بله، مثل آفتاب صبح بادرخشندگی بی لطفش.

پیر مرد دهاتی - خانمها سلیقه مشکل پسندی دارید . توجه شما بچیزهائی است که چندان واجب نیستند .

زن دومی - آنانگا گفتگویت را بس کن ، بگذار زود بمنزل برویم ، وگرنه اوقات شوهرم تلخ خواهد شد .

زن اولی - خدا حافظ، آقا لطفاً همیشه ما را از روی همین شکل ظاهریمان قضاوت کن، ما بدمان نمی آید .

پیر مرد - چون شما چیزی در باطن ندارید که قابل گفتگو باشد .

( بیرون میروند. سه دهاتی بداخل می آیند . )

دهاتی اولی - بد ذات بمن تو همین کرد، پشیمان خواهد شد.

دهاتی دوم - باید باو یک درس کامل داد .

دهاتی اولی - درسی که تا کور همراهش باشد .

دهاتی سومی - بله، برادر، تصمیمت را بگیر و ابداً باو منزل نده

دهاتی دومی - خیلی بزرگ شده است .

دهاتی اوای - آنقدر بزرگ شده است که بالاخره می ترسد .

دهاتی سومی - مورچه ها وقتی پر در آورند می میرند .

دهاتی دومی - ولی آیا نقشه‌ای داری؟

دهاتی اولی - نه یکی ، بلکه صدتا . خانه‌اش را بشخم خواهم کشید. صورتش را سیاه و سفید خواهم کرد و سوار خرش خواهم نمود. چنان دنیا را برایش گرم خواهم کرد...

( همه شان خارج میشوند و دوم محصل وارد میشوند . )

محصل اولی - یقین میدانم که پرفسور «مدهاب» در مناظره غالب شد .

محصل دومی - نه پرفسور «چاناروان» غلبه پیدا کرد .

محصل اولی - پرفسور مدهاب تا با آخر موضوع بحثش را دنبال کرد و عقیده داشت که ظریف از خشن بوجود می‌آید .

محصل دومی - ولی پرفسور چاناروان سرانجام ثابت کرد که خشن از ظریف پدید می‌آید .

محصل اولی - محال است .

محصل دومی - مثل آفتاب روشن است

محصل اولی - تخم از درخت بوجود می‌آید .

محصل دومی - ولی درخت از تخم پیدا میشود .

محصل اولی - مرتاض، کدام يك از اینها صحیح است؟ کدام يك

اصل است ، ظریف یا خشن ؟

مرتاض - هیچکدام



محصل دومی - هیچکدام ؟ خوب این بنظر من قانع کننده می آید .

مرتاض - اصل انتهاست و انتها اصل . این تسلسلی است . فرق گذاردن میان ظریف و خشن از جهالت شماست .

محصل اولی - خوب بنظر ساده می آید و فکر میکنم که این همان است که استاد من در نظر داشت .

محصل دومی - ولی مسلماً این با آنچه استاد من گفت بیشتر تطبیق میکند (بیرون میروند)

مرتاض - این پرندگان کلمات را نوک میزنند و هر وقت یاوه پرسر و صدائی یافتند که دهانش را پر کند خوشحال میشوند .  
(دودختر گل فروش وارد میشوند)

(آواز)

ساعات خسته کننده می گذرد  
و گلپائیکه در روشنائی بشکوفه در می آیند  
در سایه پیرمرده می شوند و بزمین میافتند  
میخواستم که در نسیم صبحگاهان  
کردن بند کلی برای محبوب خود بیافم  
ولی صبح بیایان میرسد و گلها جمع نشده اند  
و عشق من از دست رفته است .

رهگذر - عزیزانم ، چرا اینقدر افسوس میخورید ؟ وقتی که  
کردن بند گل شما حاضر شد دیگر دنبال کردن نکردید .

دختر اولی - افسار هم داریم .

دختر دومی - تو خیلی جسوری ، چرا اینقدر نزدیک آمده ای ؟  
رهگذر - دختر جان ، بیخود پر خاش نکن . من آنقدر از تو دورم  
که يك فيل میتواند ازین مابگذرد .

دختر اولی - راستی ؟ مگر من اینقدر زشت و وحشتناکم ؟ اگر  
نزدیکتر آمده بودی که نمیخورد مت .

(خنده کنان بیرون میروند . يك گدای پیر وارد میشود .)

گدا - ای آقایان مهربان ، بمن رحم کنید ، خدا شما را خوشبخت  
کند . مشتی از آنچه دارید بمن بدهید .

(يك سرباز داخل میشود .)

سرباز - ردشو ، مگر نمی بینی که پسر وزیر دارد می آید ؟ (بخارج

میروند) .

مرقاظ - ظهر است آفتاب گرمتر شده است ، آسمان به جام  
مسین گداخته وارونه ای میماند ، زمین آلهای گرم می کشد و گرد باد  
ذرات شن را برقص می آورد . چه تماشائی از مردم کردم . آیا ممکن است  
که من دو باره كوچك شوم و در قالب حقیر این موجودات بروم و به  
صورت یکی از آنها در آییم ... ؟ نه ، من آزادم ، من این مانع ، این  
جهان را باطراف خود ندارم ، من در انزوای پاك بسر میبرم .

(واسانتی و يك زن وارد میشوند)

زن - دختر ، تو دختر را كهو هستی ، نه ؟ باید خودت را از راه  
بدور نگاه داری . مگر نمیدانی كه این راه معبداست ؟!

واسانتی - ای خاتون ، من كنارراه هستم .

زن - ولی فكر میکنیم كه گوشه لباسم بتو خورده باشد . من هدایایم  
را بمعبد برای تقدیم به الهه می برم . امیدوارم كه آنها را آلوده نكرده  
باشی .

واسانتی - اطمینان میدهم كه لباس شما بمن نخورده ( زن خارج  
میشود ) ... ای پدر ، من واسانتی دختر را كهو هستم ، می شود كه پیش  
تو بنشینم ؟

مرتاض - فرزند ، چرا نمی شود ؟

واسانتی - اما من يك ناپاك هستم ، یعنی آنها مرا اینطور  
میخوانند .

مرتاض - همه شان همینطورند . ناپاك اند و در خاك هستی غلت  
میخورند . تنها آنكسی پاك است كه جهان را از صفحه خاطر خود شسته  
باشد ، ولی فرزند تو چكار كرده ای ؟

واسانتی - پدرم كه حالا مرده است بخدایان شان و حرمت آنها  
بی اعتنائی می كرد و مراسم دینیشان را بجا نمی آورد .

مرتاض - چرا از من دور میایستی ؟

واسانتی - آیا تو بمن دست خواهی زد ؟

مرتاض - بله ؛ چون واقعاً چیزی مرا لمس نمیکند. من همیشه دور از لایتناهی قرار دارم ، اگر دلت بخواهد میتوانی اینجا بنشینی .  
 واسانتی - ( گریه میکند ) حالا که مرا نزد خود کشانده ای هیچوقت نگو که ترک کنم .

مرتاض - فرزند اشکهایت را پاک کن ، من مرتاضم . در دلم کینه و علاقه وجود ندارد، من هیچگاه ترا از آن خود نخواهم دانست .  
 پس هیچگاه ترا دور نخواهم افکند تو برای من مثل آسمان آبی هستی .  
 توهستی و تونیستی .

واسانتی - پدر ، مرا مردم و خدایان بدور انداخته اند.  
 مرتاض - من هم همینطورم . من خدایان و مردم را بدور انداخته ام  
 واسانتی - تو مادر نداری ؟  
 مرتاض - نه .

واسانتی - پدرم نداری ؟

مرتاض - نه .

واسانتی - هیچ دوست نداری ؟

مرتاض - نه .

واسانتی - پس من همیشه با تو خواهم بود ، تو مرا ترك نخواهی کرد .

مرتاض - من ترك کردن را به آخر رسانیده ام . میتوانی نزد من

همانی ، ولی هیچگاه بمن نزدیک نخواهی بود .

واسانتی - پدر ، نمیدانم چه میگوئی . بگو آیا در پهنه جهان هیچ پناهگاهی برای من نیست ؟

مرتاض - پناهگاه ؟ مگر نمیدانی که این جهان شکافی بی انتها است ؟ گروه مخلوقات از سوراخ نیستی بیرون آمده اند و بدنبال پناهگاه میگردند و عاقبت در دهان فراخ این فضا کم میشوند ، در اطراف تو اشباح دروغ وجود دارد که بساط خیال چیده اند و غذائی که می فروشند سایه ای بیش نیست . فقط کرسنگی ترا میفریبد ، ولی آنرا از بین نمی برند ، ازین دور شو ، فرزند ، دور شو .

واسانتی - ولی پدر ، آنها در این جهان خیلی خوشحال بنظر می آیند مگر نمیشود که ما آنها را از کنار راه تماشا کنیم ؟

مرتاض - افسوس که نمیفهمد . نمیتواند ببیند که این جهان مرگی است که تاسر حدابدیت گسترده شده است . هر لحظه میمیرد ، ولی هیچگاه به آخر نمیرسد ، و ما مخلوق این جهان با غذای مرگ زندگانی میکنیم .

واسانتی - پدر ، تو مرا میترسانی (مسافر داخل میشود.)

مسافر - آیا ممکن است که پناهگاهی در این نزدیک پیدا کنم ؟

مرتاض - فرزند ، پناهگاه در هیچ جا وجود ندارد ، مگر در باطن خودت و اگر رستگاری طالبی سخت نگاهش دار .

مسافر - ولی من خسته‌ام و پناهگاه می‌خواهم .  
 واسانتی - کلبه من از اینجا دور نیست . میتوانی که به آنجا  
 بروی . می‌آئی ؟

مسافر - تو که هستی ؟

واسانتی - باید مرا بشناسی ، من دختر راگهو هستم ؟  
 مسافر - خدا رحمت کند فرزند . من نمی‌توانم بمانم (میرود)  
 (چند نفر مرد که کسی را روی تخت می‌برند داخل میشوند.)  
 حمال اولی - هنوز خواب است .

حمال دومی - این خبیث چقدر سنگین است ( یک مسافر از خارج  
 دسته آنها )

مسافر - شما چه کسی را حمل می‌کنید ؟

حمال سومی - بینده پارچه باف را، مثل مرده خوابیده بود. ما  
 هم می‌بریمش .

حمال دومی - ولی برادر ، من خسته شده‌ام، بگذار یک تکانش بدهیم  
 و بیدارش کنیم .

بینده - (بیدار میشود) ای ، آه !! آه !!

حمال سومی - این چه صدائی است ؟

بینده - می‌گویم تو که هستی ؟ مرا بکجا می‌برید ؟ (آنها تخت  
 را روی زمین می‌گذارند.)

حمال سومی - میتوانی مثل سایر مرده‌ها خوب و محجوب و

ساکت باشی ؟

**حمال اولی -** چه روئی دارد ! حالا که مرده است باز هم حرف میزنند .

**حمال سومی -** خیلی بهتر است که همانطور ساکت بمانی .  
**پینده -** آقایان خیلی معذرت میخواهم که شما را مأیوس میکنم ولی اشتباه کرده اید ، چون من نمرده بودم بلکه در خواب عمیقی فرو رفته بودم .

**حمال دومی -** راستی که به بیشرمی این آدم باید آفرین گفت .  
 نه فقط میمیرد ، بلکه جدل هم میکند .

**حمال سومی -** او بحقیقت اعتراف نخواهد کرد . بگذار برویم و مراسم اموات را بجا بیاوریم .

**پینده -** برادر بریشت قسم که من مثل تو زنده هستم ( آنها او را خنده کنان میبرند ) .

**مرتاض -** دخترک دستش را در زیر سر کوچکش گذارده و بخواب رفته است . تصور میکنم او را همینطور بگذارم و بروم ، ولی این ذلیل ترسو ، آیا باید فرار کنی ؟ از این چیز کوچک فرار کنی ؟ اینها تارهای عنکبوت طبیعتند . خطرشان فقط برای پشه هاست ، نه برای مرتاضی مثل تو .

**واسانتی -** ( یکمرتبه از خواب بیدار میشود ) ای پدر ، آیا مرا ترك کرده ای ؟ آیا از من دور شده ای ؟

مرتاض - چرا باید از تو دور شوم ؟ چه ترسی دارم ؟ از سایه‌ای

بترسم ؟

واسانتی - آیا این صدا را از توی راه میشنوی ؟

مرتاض - در روح من سکوت حکمفرماست .

( زنی داخل میشود که بدنبالش چند نفر مرد هستند )

زن - برو ولم کن ، دیگر با من از عشق صحبت نکن

مرداولی - چرا ؟ مگر چه گناهی کرده‌ام ؟

زن - شما مرد ها قلبتان از سنگ درست شده است .

مرداولی - باور کردنی نیست ؟ اگر قلب ما از سنگ درست شده

بود ، پس چگونه تیر خدای عشق در آن اثر میکرد ؟

سایر مردها - آفرین ، خیلی خوب گفتی !

مرد دومی - حالا عزیزم چه جوابی داری ؟

زن - جواب ؟ خیال میکنید که چیز خیلی قشنگی گفته‌اید ؟ بسیار

مزخرف بود .

مرداولی - آقایان من شما را بقضاوت می‌طلبم ، آنچه من گفتم

این بود که اگر قلبهای ما از سنگ درست شده بود چطور میشد که ...

مرد سومی - بله ، بله ، اصلا جوابی ندارد .

مرد اولی - بگذار برایتان بگویم ، این بانو میگوید که ما

مردها قلبهائی از سنگ داریم . نگفت ؟ خیلی خوب .



در جواب میگویم اگر قلبهای ما از سنگ درست شده بود چگونه  
تیر خدای عشق در آن کارگر میشد و خرابش میکرد؟ میفهمید؟  
مرد دومی - برادر، مدت بیست و چهار سال است که در شهر  
مالس فروشی می کنم، فکر میکنی نمی توانم بفهمم که تو چه می -  
کوئی.

(بخارج میروند)

مرتاض - فرزند، چکار میکنی؟

واسانتی - پدر، من بدست های بزرگ تو نگاه می کنم، دست  
من مثل پرندۀ کوچکی است که آشیانه خود را در آن یافته باشند.  
دست تو بزرگ است، بزرگ مثل زمین که همه چیز را در خود نگاه  
میدارد، این خطوط رودخانه ها و اینها تپه ها هستند. (صورت خود را  
بر آن می گذارد)

مرتاض - دخترم، لمس تو همچون لمس خواب نرم است، به  
نظرم میرسد که چیزی از آن ظلمت بزرگ که روح آدمی را پیوسته  
لمس میکند در خود داشته باشد. ولی فرزند تو پروانه روزی، تو  
پرندگان و گلها و بستانهایت را داری، در من که مرکز را در خود  
یافته ام و محیطم بهیچ جا نمیرسد چه می یابی؟

واسانتی - من چیز دیگر نمیخواهم، محبت تو برای من کافی

است.

مرتاض - دخترڪ تصور می کند که او را دوست دارم ، ای قلب دیوانه ، ولی با این خیال خوش است بگذار آنرا پرورش دهد . چون اینها در مناظر واهی بزرگ شده اند و باید سرابی برای تسلیت خود داشته باشند .

واسانتی - این پیچك که خود را بر زمین می کشاند تا بدوختی برسد و بدور آن بپیچد پیچك من است . من او را از وقتی که همچون گربه نوزاد جوان وبصورت دوبرك كوچك ازخاك بیرون آمده بود مواظبت کرده و آب داده ام . من این پیچك هستم که در کنارراه بزرگ شده ام وبآسانی لگد مال و نابود میشود ، آیا این گلهای آبی قشنگ را میبینی ؟ آبی کم رنگ که نقطه های سفیدی در روی آنهاست ؟ این نقطه های سفید آرزو هایشان است . بگذار پیشانی ترا آهسته با آن گلها بمالم ، برای من این چیزهای زیبا کلید آنچه ندیده وشناخته ام می باشند

مرتاض - نه ، نه ، زیبایی چیزی جزخیال نیست . نزد دانا خاك و گل یکی است . ولی این چه رخوتی است که درخون من میخزد وچون پرده نازك ابر که از تمام رنگهای قوس قزح ترکیب یافته باشد چشمهایم را فرامیگیرد ؟ آیا این طبیعت است که اوهامش را بدور من میتابد وحواسم را ابرآلود میکند ؟

(يك مرتبه آن پیچك را پاره میکند ومیایستند .)

دیگر بس است ، معنی این مرڪ است ، ای دختر كوچك این

چه بازی است که با من میکنی؛ من مرتاضم، تمام رشته ها را پاره کرده ام، من آزادم، نه، نه، گریه نکن من تاب دیدن آنرا ندارم. اما این خشم. این مار که از ظلمت خود سوت زنان با چنین نیشی به خارج جهید در کجای قلب من خزیده بود؟ نه آنها نمرده اند، آنها کرسنگی و قحطی را تحمل کرده اند، این حیوانات جهنمی در دل من بنوای نی نکهبانشان، آن جادوگر محتاله برقص می آیند و استخوانهای خود را بحر کث درمی آورند، گریه نکن بچه جان، نزد من بیا. تو برایم چون فریادی از دنیای گمشده و یا سرودی از ستاره ای سرگردان هستی. تو چیزی را بخاطرم میآوری که بی نهایت بزرگتر از این طبیعت است؛ بزرگتر از خورشید و ستارگان. چیزی که چون ظلمت بزرگ است و من قادر بدرك او نیستم هیچگاه او را نفهمیدم و بهمین سبب از آن میترسم باید ترا ترك كنم. ای پیامبر مجهولات بجائی که از آن آمده ای برگرد.

**واسانتی -** ای پدر مرا ترك نکن، من جز تو کسی ندارم.

**مرتاض -** باید بروم تصور می کردم، که دانا هستم ولی برستی نادانم

و درعین حال باید بدانم. من ترا ترك می کنم تا بدانم تو کیستی.

**واسانتی -** ای پدر اگر تو ترکم کنی من میمیرم.

**مرتاض -** دستهایم زارها کن بمن دست نزن باید آزاد شوم (بخارج میرود)

(مرتاض روی سنگی در کنار جاده کوهستانی نشسته است پسر بچه ای چوپان  
از نزدیک او میگذرد و میخواند)

آواز :

«ای محبوبم ، روی از من متاب

بهار سینه خود را برهنه کرده

و گلها اسرار خود را در تاریکی میدمند .

صدای خش خش بر کهای جنگل همچون زاری گریه شب

از آسمان می آید.

بیای محبوب من ، و رویت را بمن بنما .

مرتاض - طلای شامگاهی در دل دریای آبی ذوب میشود. جنگل که

در کنار تپه قرار دارد ، آخرین جامهای روشنائی روز را مینوشد . آن طرف از

وسط درختان کلبه های دهکده با چراغهای روشنشان چون مادر حجاب

داری که بچه های خواب آلودش را نگاهداری کند بنظر میرسد . ای طبیعت

توبنده منی توفرش رنگارنگ خود را در تالاری که من در آن تنها چون  
پادشاهی نشسته‌ام گسترده‌ای ورقص ترا که کردن بند ستاره مانندی بر  
سینه‌ات برق میزند تماشا میکنم .

(دختران چوپان میگذرند و میخوانند)

آواز دختران چوپان :

از آنطرف رودخانه تاریک آوازی می‌آید و مرا میخواند .

من درخانه و خوشحال بودم .

ولی درهوای آرام شب نی‌بناله درآمده است .

ودلم را دردی فرامیگیرد .

آه بگو . تو که میدانی آن راه را بمن بنما .

بگوراهی را که باودست یابم .

با کلهای کوچکم نزد او خواهم رفت .

و آنها را درپایش خواهم ریخت .

وباو خواهم گفت که آواز اوباعشق من یکی است .

(بخارج میروند)

مرتاض - تصور میکنم درطی ولادتهای پی‌درپی خودچنین شبی تنها

یکبار برایم اتفاق افتاده باشد . آنوقت پیاله‌اش ازعشق و آواز پرشده بود

من با کسی نشسته بودم چهره‌او چون ستاره مغربی بخاطر من می‌آید . آه ، آن

دختر كوچك من كه چشمهای سیاه و محزونش بالاشك بزرگترشده بودند

كجاست ؟ آیا آنجاست ؟ درخارج کلبه خود نشسته‌است و در تنهایی پهن‌آور

غروب بهمین ستاره نگاه می کند؟ ولی ستاره باید فرو نشیند و غروب بشب تبدیل گردد و اشکها از ریزش بایستد و حق حق گریه بخواب آرامی گراید. نه، من باز نخواهم گشت، بگذار که رؤیای زندگی بشکل خود بماند. بگذار که من جریان آنرا تغییر ندهم و هوس تازه ای بوجود نیاورم. من نباید بینم و فکر کنم و سرانجام بدانم.

(دختر ژنده پوشی داخل میشود.)

دختر - آیا اینجا هستی، پدر؟

مرتاض - بیافرزند بیا بکنارم بنشین دلم میخواست که راستی بر ازنده آن خطاب تو بودم، زمانی کسی دیگر نیز مرا پدر خواند و صدایش تقریباً شبیه صدای تو بود، حالا پدر جوابت میگوید، ولی آن صدا کجاست؟  
دختر - تو کیستی؟

مرتاض - من مرتاضم بگو، بچه، پدرت چکاره است؟

دختر - در جنگل هیزم جمع میکند.

مرتاض - مادر هم داری؟

دختر - من بچه بودم که او مرد.

مرتاض - آیا پدرت را دوست داری؟

دختر - او را بیشتر از هر چیزی در جهان دوست دارم، جز او کسی ندارم

مرتاض - میفهم دستهای کوچکت را بمن بده. بگذار که آنها را

در دست بگیرم. در این دستهای بزرگ.

دختر - مرتاض آیا تو کف بینی میدانی؟ میتوانی خطوط دست مرا بخوانی که چه هستم و چه خواهم شد؟

مرتاض - گمان میکنم که قادر باشم خطوط دستت را بخوانم، ولی معنای آنها را نمیدانم. اما از آن نیز روزی آگاه خواهم شد.  
دختر - حالا باید بروم و پدرم را ببینم.

مرتاض - کجا؟

دختر - آنجا که جاده داخل جنگل میشود. (اگر مرا نبیند نگران خواهد شد.)

مرتاض - فرزند سرت را نزدیک بیاور بگذار قبل از رفتن بوسه خیر و عاقبت بر پیشانیت بگذارم.

(دختر میرود، مادری بادو بچه داخل میشود.)

مادر - چقدر بچه های میسری چاق و تنومند هستند؟! نمی شود به آنها نگاه کرد ولی هر چه بیشتر بشما غذا میدهم روز بروز لاغر تر میشوید.

دختر اولی - ولی مادر چرا هر روز ما را برای آن سرزنش میکنی؟ اینکار از دست ما خارج است.

مادر - نگفتم که خیلی استراحت کنید؟ ولی شما همیشه باید باینطرف و آنطرف بدوید.

دختر دومی - ولی ما همیشه برای انجام دادن فرمانهای تو میدویم.

مادر - چه جرأتی داری که اینطور جواب میدهی؟

**مرتاض** - ای دختر بکجا میروی ؟

**مادر** - ای پدر درود بر تو باد . بمنزل میرویم .

**مرتاض** - چند نفرید ؟

**مادر** - مادر و شوهر و دو بچه دیگر باضافه ، این دوتا .

**مرتاض** - روزت را چگونه میگذرانی ؟

**مادر** - نمیدانم که روز چگونه میگذرد ، شوهرم ، بمزرعه میرود و

من باید مواظب خانه باشم و هنگام شب بادهای بزرگم پشم میرسیم  
( بدهترها ) بروید و بمرتاض سلام کنید . ای پدر ، اینها رادعای خیر کن

( بخارج میروند . دومرد داخل میشوند )

**مرد اولی** - دوست من از اینجا بر گرد و پیش از این میا .

**مرد دومی** - بله میدانم ، در این جهان دوستان یکدیگر را بتصادف

ملاقات می کنند . و تصادف مارا تا مقداری از راه میبرد و سپس موقعی فرا  
میرسد که باید از هم جدا شویم .

**دوست دومی** - بگذار این آرزو را با خود به همراه ببریم که دوباره

یکدیگر را خواهیم دید .

**دوست اولی** - دیدار و جدائی تمام حرکات جهان تعلق دارد ، ستاره ها

توجه مخصوصی بماندارند .

**دوست دومی** - بگذار بآن ستارگانی که مارا یکدیگر رسانیدند

اگرچه لحظه ای بیش نبود درود بفرستیم .



**دوست اولی -** قبل از رفتن بعقب نگاه کن. روشنی آب و آن درختهای کاسوا ابنا را که در روی ساحل شنی قرار دارد ببین ، دهکده تبدیل به انبوهی از سایه های تاریک شده است فقط روشنائی ها دیده میشوند ، آیا میتوانی حدس بزنی کدام يك از این چراغ ها مال ماست ؟

**دوست دومی -** بله تصور میکنم که بتوانم.

**دوست اولی -** آن روشنائی آخرین نگاه بدرود روزهای گذشته برای مهمان عزیزشان است . کمی دورتر از آن چیزی جز صفحه تاریک باقی نخواهد ماند (بخارج میروند)

**مرتاض -** شب تاریک و تنها میشود؛ همچون زن از یادرفته ای مینشینند و اختران اشکهای او میباشند که باتش تبدیل گشته اند . ای فرزند ، غصه قلب کوچک توشبهای عمر مرا با اندوه پر کرده است ، دستهای نوازش کننده تو اثرات خود را در این هوای شب باقی گذازرده اند و لمس آنها را که از اشکهای تو نمناک شده اند ، برپیشانی خود احساس میکنم ، عزیزم ، گریه های تو که مرا هنگام فرارم دنبال میگردند ، بقلب من آویخته است آنها را تادم مرگ به همراه خواهم برد .

(مرقاظ در کنار جاده دهکده)

**مرقاظ -** بگذار که سو گندریا ضتم از بین برود. من عصا و کشکولم را میشکنم. بگذار جهان این کشتی با عظمت که بر روی دریای زمان بادبان کشیده بار دیگر مرا بخود گیرد، بگذار بار دیگر مرا بکاروان ملحق کند. آه، از دیوانه‌ای که سلامت را در تنهاروی مییافت و نور خورشید و ستارگان را بدور می‌انداخت و راه خود را با کرم شب تاب روشن می‌ساخت! پرندگان آسمانی بسوی نیستی پرواز نمی‌کنند. پروازشان برای آنست که باز بدین زمین باز گردند. من آزادم و خود را از قید نفی و انکارها ساخته‌ام، از اشیاء و اشکال و مقاصد گوناگون فارغم، برای من محدود نامحدود واقعی است و عشق حقیقت آنرا میداند. ای محبوب عزیزم نور روح موجوداتی و من نمیتوانم تر اترك گویم.

(پیرمرد دهقانی داخل میشود)

**مرقاظ -** ای برادر آیا میدانی که دختر را کهو کجاست؟

پیر مرد - خوشبختانه که این دهکده را ترك کرده است .

مرتاض - بکجا رفته است ؟

پیر مرد - میپرسی بکجا رفته است؟ بهر جا که برود برایش یکی است .  
(بخارج میرود)

مرتاض - محبوب من رفته است تاجائی در هیچ جای فضا پیدا کند .  
میایستی مرا بیابد .

(یکدسته دهاتی داخل میشوند)

مرد اول - پس امشب پسر پادشاه عروسی میکند .

مرد دوم - آیا میدانی که ساعت عروسی چه وقت است ؟

مرد سوم - ساعت عروسی فقط برای عروس و داماد است و ما نباید کاری به آن داشته باشیم .

يك زن - ولی مگر آنها برای این مراسم شادی شیرینی نمیدهند؟

مرد اول - شیرینی؟ خیلی ساده‌ای، عموی من در شهرزندگی میکند  
او بمن گفته است که بماماست و برنج برشته خواهند داد .

مرد دوم - خیلی عالی است .

مرد چهارم - ولی بیشتر ماست ما آب خواهد بود. خیالتان از آن  
بابت جمع باشد .

مرد اولی - «موتی» راستی که آدم خرفتی هستی ، آب در ماست ، در

عروسی شاهزاده ؟

مرد چهارم - پانچوما که شاهزاده نیستیم ، برای ما مردم فقیر ماست

نیرنگ خاصی دارد که بآب تبدیل میشود .

مرد اول - آنجارا نگاه کن آن پسر زغال فروش هنوز دارد کار میکند  
نباید بگذاریم که بیشتر از این مشغول باشد .

مرد دوم - اگر با ما نیاید خودش را تبدیل بزغال خواهیم کرد .

مر قاض - آیا کسی از میان شما میداند که دختر را کپو کجاست ؟  
زن - رفته است .

مر قاض - کجا ؟

زن - نمیدانم .

مرد اول - اما میدانیم که عروس شاهزاده نیست .

(همه شان میخندند و بیرون میروند . زنی بایک بچه داخل میشود.)

زن - ای پدر من مرید و بنده توام ، بگذار که بچه ام سرش را بپایت  
بمالد ، او مریض است ای پدر او را دعای عافیت کن .

مر قاض - ولی دختر جان من دیگر مر قاض نیستم . با چنین درودی  
مسخره ام نکن .

زن - پس تو کیستی ؟ و چه میکنی ؟

مر قاض - دنبال کسی میگردم .

زن - دنبال که میگردی ؟

مر قاض - دنبال جهان کم گشته ام میگردم ، آیا تو دختر را کپورا

میشناسی ؟ او کجاست ؟

زن - دختر را که؟ مرده است .

مرتاض - نه ، نه ، نمیشود که مرده باشد .

زن - آخرای مرتاض، مرگ او برای توجه اهمیت دارد .

مرتاض - تنها برای من اهمیت ندارد. بلکه مرگ مرگ همه خواهد بود

زن - نمیفهمم چه میگوئی .

مرتاض - او هیچگاه نخواهد مرد .

(پرده میافتد)

پایان

در این نمایشنامه «مالینی» شاهزاده خانم جوانی است که میخواهد عقیده و مذهب نوینی را در میان مردم رواج دهد.

مالینی با مخالفت برهمن ها مواجه میشود و ایشان خواستار تبعید وی میکردند. ولی هنگامی که با اوروبرو میشوند و سخنانش را میشنوند در وجودش تجلی خدایان را میبینند و باو میگردند، بغیر از دو برهمن که دوست یکدیگرند و یکی از آنها برای آوردن نیرو بممالک خارجی میرود تا این عقیده جدید را از کشور خود پاک کند. ولی در غیاب وی برهمن دیگر بدام عشق شاهزاده خانم گرفتار میشود و بدوست خود که در رأس نیروی بزرگی بسمت پایتخت می آید خیانت میورزد و سرانجام او را مغلوب و اسیر میگرداند. در محضر پادشاه و مالینی این دو یار که تمام عمر با یکدیگر بوده اند روبرو میشوند و هر کدام علت و سبب کاری را که انجام

داده‌اند شرح میدهند .

این نمایشنامه که یکی از بهترین نمایشنامه‌های تاگور است بسیار شاعرانه نوشته شده و محاورات در آن بسیار جالب توجه و شیرین است . موضوع داستان نیز بیشتر مربوط به عقاید براهموئیزم است که بطرز بسیار زیبائی شرح داده شده است .

مالینی



## اشخاص نمایش

- ۱ - شاه
- ۲ - ملکه
- ۳ - شاهزاده خانم مالینی<sup>۱</sup>
- ۴ - برهمن سوپریا<sup>۲</sup>
- ۵ - برهمن کمانکار<sup>۳</sup>
- ۶ - چند نفر ملازم
- ۷ - چند نفر برهمن دیگر .

## پرده اول

(در بالکن که بطرف خیابان باز میشود)

مالینی - لحظه معهود فرارسیده است و زندگی من که بر روی دل این جهان بزرگ قرار دارد همچون قطره شبی که بر برگ گل نشسته باشد در لرزش است .

هنگامی که دیدگان خود را میبندم ، همه غوغای آسمان بگوشم میرسد . نمیدانم چرا دلم را اندوهی فرا گرفته است .

(ملکه داخل میشود.)

ملکه - دختر کم این چیست؟ چرا فراموش کرده ای لباسی که لائق زیباییت باشد بر تن کنی؟ زیورهایت کجاست؟ ای صبح زیبائی من، چرا نمیگذاری طلا ساق پایت را نوازش دهد؟

مالینی - مادر، بعضی ها حتی در خانه پادشاه هم، فقیر دنیا می آیند . ثروت با کسانی که دولت را در فقر میبندد فرین نیست .

ملکه - آیا کودک گاهواره نشینی که زبانی جز گریه نمیدانست، بامن چنین معما آمیز صحبت کند؟ وقتی بتو گوش میدهم دلم از ترس میلرزد. این عقیده تازه را که برخلاف همه کتابهای مقدس است از کجا بدست آورده‌ای؟ فرزندم، میگویند که رهبانان بودائی که در سهایت را از آنها میآموزی جادوگری میکنند و افسونشان راه برهوش و عقل مردم میبندد و آنها را بادروغهایشان آشفته حال میسازند، ولی از تو میپرسم آیا مذهب چیزی است که انسان باید آنرا در جستجوییابد؟ مگر مثل آفتاب نیست که هر روز نورش بر ایگان بمامیرسد؟ من زنی ساده هستم و از افکار و عقاید مردان سردر نمی‌آورم.

من فقط میدانم که معبود واقعی زنهای بی آنکه بخواهند، بصورت شوهر و بچه به آغوششان می‌آیند.

(پادشاه داخل میشود)

شاه - دخترم، ابرهای طوفانی بر فراز خانه ما گرد آمده‌اند. بیشتر از این در چنین راه خطرناک جلو مرو صبر کن! حتی اگر برای لحظه کوتاهی هم باشد، صبر کن!

ملکه - این چه سخنان سیاهی است؟

شاه - ای طفل دیوانه من، اگر برستی باید عقیده تازه‌ات را در این کشور که نسل بیاوری مگذار که سیل آسایباید و کسانی را که در کرانه زندگی میکنند بخطر اندازد. عقیده‌ات را برای خودت نگه‌دار و تنفر و تمسخر مردم را بسوی خود جلب مکن.

**ملکه** - كودك مر اباحقه بازی های سیاست سرزنش مكن . اگراو  
 بخواهد راه و راهنمایان خود را برگزیند نمیدانم چه کسی حق ملامت  
 کردن او را دارد ؟

**شاه** - ملکه ، مردم بهیچان واضطراب درآمده اند وبافریاد تبعید  
 دخترم رامیخواهند .

**ملکه** - تبعید؟! دخترتورا ؟

**شاه** - برهمن ها که از کفراو آگاه گردیده اند با مردم همداستان  
 شده اند و ...

**ملکه** - کفر؟! مگر تمام حقائق فقط در کتب کهنه و بی منطق آنها  
 ضبط است؛ وقت آنست که عقیده پوسیده و کرم خورده شانرا بدوراندازند  
 و درسهای خودرا از این بچه فراگیرند . شاها بتو میگویم ، این يك دختر  
 عادی نیست . این شعله پاک آتش است . روحی آسمانی در دل او حلول کرده  
 است . اورا دشمن مدار ، مبادا که روزی دست بر خودزنی وزاری کنی و او را در  
 هیچ جانیابی .

**مالینی** - پدر، آن لحظه بزرگ فرا رسیده است . درخواست مردم را  
 بپذیر و مرا تبعید کن .

**شاه** - چرا بچه جان؟ مگر چیزی در خانه پدر کم داری ؟

**مالینی** - گوش کن، آنهایی که فریاد تبعیدم را برآورده اند ، مرا  
 میخواهند . مادر ، کلمه ای پیدا نمیکنم تا آنچه را که در دل دارم تفسیر

کند . مرا بدون تأسف ، مثل درختی که گلهايش را بی توجه میریزد ترك كنيد ، چون جهان مرا از دست پادشاه خواستار شده است بگذارید تا مردم جهان باز گردم .

شاه - عزیزم نمیفهمم چه میگوئی .

ملکه - ای طفلک من ، مگر در اینجا که بدنیا آمده ای جایی برای تو نیست ؟ مگر بار دنیا انتظارشانه های كوچك ترا میکشد ؟  
 ما اینی - در بیداری خواب میبینم که بادها سر گشته شده و آنها بجنبش در آمده اند . شب تاریك و کشتی در بندر گاه بسته است . ناخدائی که سر کشتگان را بمنزل رساند کجاست ؟ حس میکنم که من راه را میشناسم و آن کشتی بالمس دست من جنبش حیات خواهد یافت و براه خواهد افتاد .

ملکه - پادشاهها میشنوی این سخنان از کیست ؟ این سخنان از خود این دختر كوچك است ؟ آیا این دختر تست و من اورا زائیده ام ؟  
 شاه - بلی مثل شبی که صبح را بزاید ، ولی آن صبح دیگر تعلق بشب ندارد ، بلکه از آن همه جهان است .

ملکه - پادشاهها ، آیا چیزی نداری که اورا ، این تصویر روشنائی را بخانه ات پای بند کنی ؟ عزیزم موهای تو بر دوش ریخته است . بگذار آنها را بالا ببندم . شاهها آنها از تبعید میگویند و آنها را از ایمان خود میدانند پس بگذار که عقیده نوین جانشین آن شود . بگذار برهنه ها آنچه را که حقیقت است دوباره فرا گیرند .

شاه - ملکه من ، بگذار فرزندان را از این بالکن بکنار ببریم .  
 میبینی که مردم در خیابان جمع شده اند .  
 (همگی بخارج میروند)  
 (یکدسته برهمن داخل میشوند و در خیابان در مقابل بالکن کاخ بفریاد میگویند):

برهمن ها - تبعید دختر پادشاه !  
 کمانکار - رفقا، در تصمیمتان پایداری کنید ، از این زن باید بیشتر از دشمن پرهیز کرد ، زیرا پیش او منطق پوچ است و اعمال زور شرم آور .  
 نیروی بشری در مقابل ضعف او برضایت تسلیم میشود و وی پناهگاه خود را در قلعه دل‌های ما مییابد .

برهمن - باید بحضور شاهمان بار یابیم و بگوئیم که آن مار حجاب زهر آلود خود را در لانه او بدور انداخته است و قلب مذهب مقدس ما را هدف قرار داده است .

سوپری یا - مذهب؟! من آدم ساده‌ای هستم نمیفهمم که چه میگوئید  
 بگوئید آقایان آیا این مذهب شماست که تبعید دختر بیگناهی را  
 بخواهید؟

برهمن اولی - ای سوپری‌یا، تو نقشه‌ها را بهم میزنی و همیشه مانع کارهای ما میشوی .

برهمن دومی - ما برای دفاع از عقیده و ایمانمان متحد شده‌ایم و تو چون تبسم نازکی هستی بر لبهائی که با اهانت جمع شده باشند و یا چون شکاف ظریفی در دیوار پیدا میشوی .

سوپری یا - آیا تصور میکنید که میتوانید بازور و ازدحام حقیقت را معلوم کنید و با فریادهای خود عقل را از بین ببرید ؟

برهمن اولی - سوپری یا این گستاخی بسیار فاحشی است .

سوپری یا - گستاخی از من نیست ، بلکه از آنهاییست که کتب مقدس را بخواهش دلهای کوچک خود تفسیر میکنند .

برهمن دومی - بیندازیدش بیرون . این ازمانیست .

برهمن اولی - ماهمه با تبعیدش از ده خانم همداستانیم و هر کس که برخلاف آن فکر کند باید از حلقهٔ ما خارج شود .

سوپری یا - برهمن ها ، این اشتباه از شما بود که مرا در زمره خود انتخاب کردید . من نه سایه شما هستم و نه طینینی از کتابهایتان . و هیچوقت قبول نخواهم کرد که حقیقت با آنهایی که فریاد رعد آسا دارند . و از خود خجالت میکشم که بعقیده ای ایمان دارم که برای اثباتش باید بزور متوسل شد . ( به کمانکار ) دوست عزیزم بیا برویم .

کمانکار - نه ، نمیگذارم بروی . میدانم که در کردارت بسیار استوار هستی ، فقط هنگام مباحثات بشک میافتم . ولی دوست من ساکت باش ، چون زمانه بلاست .

سوپری یا - دوست من ، باز مثل همیشه ترا متابعت میکنم و دیگر در این خصوص سخنی نمیگوئیم .

( برهمن سومی داخل میشود )

برهمن سومی - خبر خوبی دارم صدای ماهمه جا رسیده است و

نزدیک است که سپاهیان نیز آشکارا از ما جانبداری کند .

برهمن دومی - سپاهیان؟ زیاد خوش نمیآید .

برهمن اولی - من هم همینطور ، بوی انقلاب میدهد .

برهمن دومی - کمانکار ، من هیچگاه طرفدار این نوع اقدامات

افراطی نیستم .

برهمن اولی - آنچه ما را نصرت میدهد ، ایمانمان است نه سلاحمان ،

بیائید و در مقدسی بخوانیم و نام خداوندان نگهبانمان را بر شماریم و آمرزش  
بخواییم .

برهمن دومی - ای الهه بزرگ ، ای که خشت تنها سلاح

پرستندگان است بیا ، لطف ، کن و در قالب جسم جای گیر و غرور کور کننده

بی ایمانان را ب خاک افکن . ما را ب فیروزی هدایت کن و نیروی ایمان را بما

نشان ده .

(مالینی داخل می شود)

مالینی - آمدم (به او تعظیم میکنند ، باستثناء کمانکار و سوپری یا که

ایستاده اند و نگاه میکنند.)

برهمن دومی - ای الهه ، آخر تو بشکل دختر آدمیزاد در آمدی و

آنهمه نیروهای سهمگین را در قالب زیبائی دختری جمع کردی . ای مادر

از کجا آمده ای ؟ اراده ات چیست ؟

مالینی - بنا به خواهش شما ، برای تبعیدم آمده ام .

برهمن دومی - تبعید از آسمان؟! چون فرزندان از زمین ترافرا



خوانده‌اند؟

**برهمن اولی** - ای مادر، ما را ببخش، جهان مورد تهدید خرابی  
بزرگی قرار گرفته و بفریاد از تو کمک می‌طلبد.

**مالینی** - هیچگاه شمارا رها نخواهم کرد. میدانستم که در هایتان  
بروی من باز خواهد بود. برای تبعیدم فریاد برآوردید و من در میان  
ثروت و راحتی خانه پادشاه بیدار شدم.

**کمانکار** - شاهزاده خانم !!!

**همه** - دختر پادشاه !!!

**مالینی** - من از خانه‌ام تبعید شده‌ام که در خانه شما منزل گزینم. راستی  
بگوئید، آیا بمن احتیاج دارید؟ مگر مرا هنگامی که چون دختری تنها  
در گوشه انزوا زندگی میکردم نخواندید؟ آیا آن رؤیائی بیش نبود؟

**برهمن اولی** - مادر، تو آمده‌ای و درون دلهای ماجای گرفته‌ای.

**مالینی** - من در خانه پادشاهی بدنیآ آمده‌ام و هیچگاه از پنجره اطاقم  
بخارج نگاه نکرده‌ام. ولی شنیده‌ام دنیائی که خارج از دسترس من است  
دنیای پرازغمی است. اما نمیدانم که دردش را در کجا احساس کنم، یاریم  
کنید آنرا پیدا کنم.

**برهمن اولی** - صدای شیرینت اشک بچشمانم می‌آورد.

**مالینی** - ماه از زیر ابر تازه خارج شده است. صلح و صفای بزرگی  
در آسمان حکمفرماست که تمام جهان را با پرده پنهان و مهتاب در آغوش  
میگیرد، در آنجا راه در میان درختان سالخورده‌ای که سایه آرامی بهر

طرف گسترده اند کم می شود . چند خانه و معبد در کنار آن بنظر میرسند  
 و ساحل رودخانه از دور تنها و تاریک دیده میشود . کوئی کسه نا کهان  
 چون رگبای از درون ابرهای او هام بدین جهان آدمیان فرود آمده ام .  
**برهمن اولی -** تو روح آسمانی این جهانی .

**برهمن دومی -** چرا زبانه های ما هنگامیکه تبعید ترا بفریاد  
 میطلبیدند ، از درد و رنج نترکید ؟  
**برهمن اولی -** بیائید برهن ها ، تا مادرمان را بخانه اش برگردانیم .  
 (همه فریاد میزنند) پیروز باد مادر جهان ، پیروز باد الهه مادر که در دل  
 دختر بشر خانه گزیده است .

(مالینی که توسط آنها احاطه شده است بخارج میرود.)

**کمانکار -** بگذار که این رؤیا از بین برود . سوپری یا . بکجا  
 میروی ؟ مثل اینکه در خواب راه میروی !  
**سوپری یا -** ولم کن . بگذار بروم .  
**کمانکار -** مواظب باش ، آیا توهم میخواهی که مثل بقیه این گروه  
 نابینا خود را در آتش اندازی .

**سوپری یا -** کمانکار ، آیا این رؤیائی بود ؟

**کمانکار -** چیزی بجز رؤیا نبود . چشمانت را باز کن و بیدار شو .  
**سوپری یا -** کمانکار . از خدایان امید داشتن خطاست . بیهوده در  
 بیابان عقاید سرگردان شدم و هیچگاه روی آسایش ندیدم . خدای همه

مردم و خدای کتابها خدای من نیستند . اینان هیچگاه بسؤالاتم جواب ندادند و آرام نکردند . ولی بالاخره دم حیات بخش آسمانی را در جهان زنده بشریافتم .

**کمانکار** - افسوس! دوست من آن لحظه‌ای که انسان را دل می‌فریبد لحظه وحشتناکی است . آنوقت امیال کور کننده چراغ راهش می‌شوند و سلطان هوس غاصبانه بر اریکه هولناک خدایان می‌نشیند . مگر ماه که آنجا در میان ابرهای پنبه مانند آرمیده است نشان جاوید حقیقت است ؟ فردا روز برهنگی فرا می‌رسد . مردم گرسنه بجنب وجوش خواهند بود تا از دریای هستی با هزاران تور چیزی بگیرند ، آنوقت این ماهتاب فقط پرده نازک موهومی که از خواب و سایه و خیال ترکیب یافته باشد بخاطر خواهد آمد ، این پرده نیز که از طنازی دلفریب یک زن بافته شده است مانند همان مهتابست . آیا چنین چیزی میتواند جانشین عالیترین حقایق گردد ؟ آیا هیچ عقیده‌ای که زائیده خیال تست می‌تواند عطش سوزان نیمروز را که حرارتی جانگذار دارد از بین ببرد ؟

**سوپری یا - افسوس ، نمیدانم .**

**کمانکار** - پس این خواب و خیال را بدور انداز و پیش پای خود را بین . آن خانه کهنسال که اعصار زائیده آن است بر آتش قرار گرفته و ارواح اجداد ما چون پرندکان گریانی که بر فراز لافه مشرف بخرابی خود پرواز کنند بالای آن خرابه می‌گردند . آیا حالا که شب تاریک فرا

رسیده و دشمن حلقه بردرمیزند و ساکنان این مرز و بوم بخواب رفته و جماعتی که از باده خیال سرمستند دست بر گلوی برادران خود گذارده اند ، هنگام تردید و دو دلی است ؟

**سوپری یا -** من از تو پشتیبانی خواهم کرد .

**کمانکار -** باید از اینجا بروم .

**سوپری یا -** بکجا؟ و برای چه ؟

**کمانکار -** بکشورهای بیگانه ، تا از آنجا سپاه بیاورم و این حریق بزرگ را که با فریاد آتش میطلبد فرو نشانم .

**سوپری یا -** ولی سربازان خودمان حاضر هستند .

**کمانکار -** امید کمک از آنها بیهوده است . آنها نیز هم اکنون چون پروانگان بد داخل آتش جسته اند . مگر نمیشنوی که چگونه مثل دیوانگان فریاد میزنند؟ مردم شهر همه دیوانه شده اند و چراغهای جشن و شادی خود را بر فراز توده هیزمی که جنازه ایمان مقدسشان بر آن قرار گرفته است روشن می سازند .

**سوپری یا -** اگر بر استی در رفتن اصرار داری مرا نیز با خود ببر .

**کمانکار -** نه ، تو همینجا بمان . مواظب همه چیز باش و مرا خبردار کن؛ ولی دوست من مبادا به بدعت های دروغ بگروی و دلت را از من بگردانی .

**سوپری یا -** این دروغ ها چیز تازه ایست ، ولی دوستی ما بسیار قدیمی

است . ما از کودکی بایکدیگر بوده ایم و این اولین جدائی ماست .

**کمانکار** - امیدوارم که آخرین جدائی باشد. در زمان بدبختی رشته های بسیار محکم نیز گسسته می شوند. من در تاریکی میروم و در تاریکی شب نیز بدروازه شهر باز خواهم گشت. آیا آروز را بخود می بینم که دوستم چراغ در دست بانتظارم ایستاده باشد؟ ! با همین آرزو از تو جدا می شوم. (بخارج میروند)

(شاه و شاهزاده در روی بالکن مشاهده می کردند)

**شاه** - مثل اینکه باید تصمیم بتبعید دخترم را بگیرم.

**شاهزاده** - آری، اعلیحضرت تأخیر در این کار خطرناک خواهد بود.

**شاه** - آرام، فرزند. آرام، هیچگاه تردید آنرا که من در انجام وظیفه

فصور و رزم بخود راه مده. مطمئن باش که وی را تبعید خواهم کرد.

(ملکه داخل میشود)

**ملکه** - بگو، شاه، او کجاست؟ آیا پنهانش کرده ای؟ حتی از من؟

**شاه** - که را؟

**ملکه** - مالینی را.

**شاه** - چه؟ مگر در اطاقش نیست؟

**ملکه** - نه، نمی توانم پیدایش کنم، برو با سربازانت تمام شهر را خانه

بخانه جستجو کن و او را بیاب. مردم او را دزدیده اند، همراه تبعید کن.

تمام شهر را خالی کن، تا او را بمن باز گردانند.

**شاه** - من او را باز خواهم آورد، حتی اگر سلطنتم بباد رود.

(برهمن هاوسر بازان در حالیکه مشعلهای فروزان در دست دارند مالینی را داخل میکنند.)

**ملکه** - عزیزم، ای طفلک رنج دیده ام، هیچگاه از تو چشم برنخواهم داشت، تو چطور از من فرار کردی و بخارج رفتی؟  
**برهمن دومی** - ای ملکه، باوی خشمگین مباش، او بخانه ما آمده تا دعای خیر و عافیتش را نصیب ما کند.  
**برهمن اولی** - آیا او تنها مال شماست؟ مگر او بهمه ما تعلق ندارد؟

**برهمن دومی** - ای مادر کوچک، ما را از یاد مبر، تو ستاره راهنمای مائی که ما را بر روی دریای بیکران زندگی هدایت کنی.  
**مالینی** - درهای خانه من بروی شما باز است و این دیوارها هیچگاه ما را از یکدیگر جدا نخواهند کرد.  
**برهمن** - ما و سرزمینی که در آن بدنیا آمده ایم قرین مرحمت خدا یانند.

(بخارج میروند)

**مالینی** - مادر، من دنیای خارج را بدرون خانه تو آورده ام. حس می کنم که حدود جسم خود را از دست داده و چیزی شده ام که حیات این جهان را دربردارد.

**ملکه** - آری، فرزند دیگر احتیاجی نیست که بخارج بروی، جهان را بخانه و بنزد مادرت بیار، حال نزدیک پاس دوم شب است، اینجا بنشین و

آرام باش، این زندگی سوزان که در توشعله ور شده خواب را از چشمان تو ربوده است .

(مالینی مادرش را میبوسد)

مالینی - مادر، خسته شده ام . تنم می لرزد ، چقدر این جهان پهناور

است . مادر عزیزم ، برایم زمزمه کن ، مرا بخوابان ، اشك بچشمانم می آید و اندوه بردلم می نشیند .

( پرده مبادتد )

## پرده دوم

(در باغ قصر، مالینی و سوپری یا)

مالینی - چه می توان بتو گفت؟ نمیدانم چگونه بحث کنم. من کتابهای شمارا نخوانده ام.

سوپری یا - من فقط در میان آنهایی که دیوانه دانش اند دانشمندم، تمام مباحثه ها و کتابها را در پشت سر گذارده ام. ای شاهزاده خانم مرا رهبری کن تا چون سایه ای که بدنبال چراغ باشد ترا پیروی کنم.

مالینی - ولی برهنه وقتی تو از من چیزی می پرسی تمام نیروهایم را از دست میدهم و نمیدانم که چگونه بتو جواب گویم. خیلی عجیب است که میبینم حتی تو که از همه چیز خبر داری پیش من آمده ای و سؤالاتی داری؟

سوپری یا - آمدن من برای کسب دانش نیست. بگذار که دانسته ها را فراموش کنم. راههای بیشماري در پیش پای ماست، آنچه در دست نیست روشنائی است.



**مالینی** - افسوس ای استاد هر چه بیشتر از من سؤال کنی بیشتر بفقر خود پی میبرم. آن ندا که از آسمان همچون ضربه برقی بقلب من فرو می آید کجاست؟ چرا تو آنروز به دنیا آمدی و همیشه در شك و تردید دور ماندی؟ حالا که من دنیا را روبرو دیده ام دلم را ترس فرامیگیرد و نمیدانم که چگونه میتوانم ساکنان این کشتی بزرگ را که هدایت آن با من است در دست نگاه دارم. حس میکنم که در همه جهان و در برابر راههای بیشمار آن تنها هستم، و آن روشنائی که از آسمان ناگهان فرو می آید لحظات عمر را در خود غرق میکند. تو مرد خردمند دانائی، آیا مرا کمک خواهی کرد؟

**سوپری یا** - اگر از من کمک بخواهی خود را بسیار خوشبخت میدانم. **مالینی** - لحظاتی هست که در آن نومییدی همه شئون زندگی را فلج میسازد. هنگامیکه ناگهان در میان مردم چشمانم بسوی خودم بر میگردد و مرا ترس فرامیگیرد، آیا تو در آن لحظات سخت مرا یاری خواهی کرد و سخنی امیدبخش که مرا بزندگی باز آورد خواهی گفت؟

**سوپری یا** - من خود را حاضر و دلم را پاک و خاطر را آرام نگاه خواهم داشت، تا بتوانم چنانکه باید از عهده خدمت بتوبر آیم.

(ملازمین داخل میشوند)

**ملازم** - مردم شهر آمده اند و تقاضای ملاقات دارند.

**مالینی** - امروز نمیشود. خواهش میکنم که مرا ببخشید، من بایستی

وقت داشته باشم تا خاطر خسته خود را آرامش دهم و استراحت کنم. از این خستگی رهائی یابم. ( ملازمین خارج میشوند ) باز از دوستت کمانکار تعریف کن، میخوام بدانم که زندگی شما چه بوده و چه حوادثی را در برداشته است.

**سوپری یا -** کمانکار دوست من، برادر من، و استاد من است. فکرش حتی از آن روزهای اول نیز استوار و قوی بود. در صورتیکه افکار من پیوسته در میان شك و تردید نوسان میکند، با اینهمه او همیشه مرا نزدیک خود نگاه داشته است، درست مانند ماه که لکه های سیاه را بروی نگاه میدارد، ولی کشتی هر قدر محکم و قوی باشد وقتی که رخنه ای در آن پیدا شود غرق میگردد. ای کمانکار اینکه من باعث غرق تو شده ام قانون طبیعت است.

**مالینی -** تو او را غرق کرده ای؟

**سوپری یا -** آری غرق کرده ام، آن روز که شورشیان از دیدار روشنائی رویت و از نکبت هوائی که ترا احاطه کرده بود، با خجالت به هر سو گریختند، تنها کمانکار بدون تأثر باقی مانده بود. او مرا بر جای گذاشت و گفت که باید برای آوردن سپاه بکشورهای بیگانه بروی تا این عقیده جدید را از صفحه کشور «کاشی» پاک کند تو میدانی که پس از آن چه اتفاق افتاد. تو مرا در سرزمین تازه جای دادی و با حیات نوینی آشنا کردی. «سرزندگی توأم با عشق جاودانی» از دیر باز، در انتظار بود تا بصورت

واقع در آید و من حقیقت آنرا در تو مجسم دیدم . دلم برای دوستم بفریاد آمده بود . ولی او دور و خارج از دسترس من بود . سپس نامه اش رسید و نوشته بود که باتفاق سپاهی بیگانه می آید تا این ایمان جدید را باخون بشوید و ترا با مرگ تنبیه کند . بیشتر از این نمیتوانستم صبر کنم و آن کاغذ را بپدرت نشان دادم .

**مالینی -** ای سوپری یا ، چرا خودت را فراموش کردی ؟ چرا ترس بر تو غالب آمد ؟ مگر من باندازه کافی در خانه ام جابرای او و سر بازانش ندارم ؟  
(شاه داخل میشود)

**شاه -** سوپری یا ، بیانات را در آغوش گیرم . من در موقع مناسبی رفتم و کمانکار را اسیر کردم . اگر ساعتی دیر شده بود همچون غرش رعد مرا در خواب غافلگیر میکرد . تو ای سوپری یا ، دوست منی بیا . . .

**سوپری یا -** خدایا از سر تقصیرم در گذر .

**شاه -** مگر فکر میکنی که دوستی پادشاه حقیقی نیست ؟ بتو اجازه میدهم هر چه دلت میخواهد بعنوان پادشاه از من طلب کنی ، بگو چه میخواهی ؟

**سوپری یا -** هیچ چیز اعلی حضرت ، هیچ چیز . من بدریوزگی از دردی بدری میروم و چون گدایان زندگانی خواهم کرد .

**شاه -** همینقدر که اظهار کنی ایالاتی را بتو خواهم بخشید که سلاطین را بهوس می اندازد .

**سوپری یا -** مرا بهوس می اندازد .

شاه - هان ، میفهمم چه میگوئی. میدانم که دستترا بسوی چه ماهی بلند میکنی، ای جوان دلداشته باش و حتی چیزی را که محال بنظر میآید از من بخواه ، چرا خاموش مانده ای ؟ آیا بخاطر داری آنروز که بالتماس تبعید مالینی مرا میخواستی؟ آیا باز آن تقاضا را تکرار خواهی کرد . دخترم، هیچ میدانی که توزند گیت رامدیون این جوان نجیب هستی و آیا برای تو مشکل است که این قرض را با ...

سوپری یا - رحم کن پادشاهها، از این بیشتر مفرما . هستند پیرستند گانی که بسبب عمری فداکاری با آخرین درجه آرزوهایشان رسیده اند. اگر بشود که من نیز در زمره آنان قرار گیرم سعادت مند خواهم شد ، ولی اگر آنرا از شهریار بعنوان پاداش خیانتم بخواهم ؟ ... ای بانو تو کمال و آرامش بزرگت را دارا هستی و از راز اشتیاق درد مندان خبر نداری . من جرأت نمیکنم که از تو بیشتر از آن ذره محبت که نسبت بهر آفریده ای در جهان داری بخواهم .

مالینی - پدر، چه مجازاتی برای آن اسیر در نظر گرفته ای ؟  
شاه - او محکوم بمرگ است .

مالینی - زانو بر زمین می زنم . و از تو تقاضا دارم او را ببخشی .  
شاه - ولی فرزند ، اویاغی است .

سوپری یا - شاهامگر قصد داری او را مورد قضاوت قرار دهی ؟ در صورتیکه عمل او برای ربودن تخت و تاج نبود و برای تنبیه تو آمده بود .

**مالینی** - ای پدر، از کشتن او در گذر. تو از این راه میتوانی دوستی خود را نسبت به آن کسی که ترا از خطر بزرگی رها نموده است نشان دهی.

**شاه** - سوپری یا، توجه میگوئی؟ آیا باید دوستی را در آغوش دوستش اندازم؟

**سوپری یا** - این بزرگواری شاهانه است.

**شاه** - آن لحظه فر اخواه رسید و تو دوستت را باز خواهی یافت، ولی کرم شاهانه مابه آن منحصر نخواهد بود. باید چیزی بتو هدیه کنم که از آرزویت بالاتر باشد و البته نه بر سبیل پاداش. تو دلی از من ربوده ای که حاضر است عالیتترین گنجینه اش را بیای تو بریزد. فرزندم، پس این شرم تو کجا بود؟ پیش از این چهره تورنگ گل نداشت و چون ماه سفید و خیره کننده بود، ولی امروز بچشم مردم فانی ابری سرشک بار رخسار ترا سرخی دلپذیری بخشیده است (به سوپری یا) برخیز دردم جایگزین شو که از شدت خوشحالی بدرآمده است. حالا ترکم کن. چون میخواهم اندکی بامالینی تنها باشم، (سوپری یا خارج میشود) حس میکنم که فرزندم را باز دیگر بدست آورده ام، نه بصورت آن ستاره درخشان آسمانی بلکه بشکل گل خندانی که از خاک رسته باشد، اودختر من است و عزیزدلم.

(ملازمین داخل میشوند)

**ملازمین** - کمانکار همین جا است.

**شاه** - او را اینجا بیاورید. هان، ببین چگونه می آید. نگاهش ثابت

است و سر مغرورش را بالا گرفته و پیشانی‌اش را ابر تیره و حشت انگیزی که در وسط طوفان ساکت باشد فرا گرفته است .

مالینی - زنجیر آهنینی که پپای او بسته‌اند از خود شرم دارد .  
تحقیر عظمت تحقیر نفس است . کمانکار چون خداوندی بنظر می‌آید که اسارت خود را به بی‌اعتنائی مینگرد .

(کمانکار در زنجیر داخل میشود.)

شاه - از دست من چه مجازاتی را انتظار داری ؟

کمانکار - مرگ .

شاه - ولی اگر ترا ببخشم .

کمانکار - آنگاه وقت کافی خواهم داشت که کار ناممام را پیاپیان برسانم .

شاه - بنظر میرسد که عشق نزند کی نداری، اگر آرزوئی داری آخرین آرزویت را بگو .

کمانکار - می‌خواهم که قبل از مرگ دوستم سوپری یا را ببینم .

شاه - (بملازمین خود) از سوپری یا خواهش کنید که باینجا بیاید .

مالینی - در چهره او نیروئی نهفته است که مرا بترس می‌اندازد . پدر

بگذار که سوپری یا باینجا بیاید .

شاه - فرزند، ترس تو بیجاست .

(سوپری یا داخل میشود و آغوش را بطرف کمانکار می‌گشاید .)

کمانکار نه ، نه ، نه هنوز . بگذار اول حرفمان را بزنیم و سپس

درود دوستی بفرستیم . نزدیکتر بیا . میدانم که در سخنگوئی ضعیفم و فرصتم کوتاه است . محاکمه من تمام شده ولی از آن توهنوز باقی است . بگو چرا این کار را کردی ؟

**سوپری یا -** دوست من ، نخواهی فهمید که چه میگویم . من باید ایمانم را حتی بقیمت عشق و دوستی حفظ کنم .

**کمانکار -** می فهم سوپری یا . صورت آن دختر را دیده ام که بانور درونی درخشان است و چون سرودی دلنشین است که تجسم یافته باشد . تو ایمان و مذهب اجدادی خود و ایمان و سعادت میهن را فدای چشمان فریبنده او کردی و ایمان نوینی بر پایه های خیانت بنانهادی .

**سوپری یا -** دوست من ، راست میگوئی ، ایمانم بشکل کامل در صورت آن زن بمن باز گشته است . کتب مقدس تویی زبان بودند ولی من بکمال نورچشمان او کتاب کهن سال خلقت را خواندم و دانستم در هر کجا انسان و عشقی وجود داشته باشد ، ایمان حقیقی در آنجا است . عشق از مادر بصورت فداکاری ظاهر گشته است و به او بوسیله فرزندش بر میگردد . عشق را چون هدیه ای آسمانی میبخشند و در دل آنکه او را پذیرفته است ظاهر میگردد . هنگامی که چشمانم را بر چهره او ، که پر از نور عشق و صفای دانش نهانی است میدوزم ، رشته های این ایمان را که ابدیت بوسیله آن در انسان تجلی مییابد ، مشاهده میکنم .

**کمانکار -** من نیز یکبار آن گل رعنا را دیدم . و برای لحظه ای فکر کردم که بالاخره مذهب بصورت زنی بوجود آمده است که دل بشر

را بطرف آسمان هدایت کند. برای لحظه‌ای آوازی از هردندۀ سینه‌ام برخاست و شکوفه‌های امید زندگانیم شکفته شد، ولی مکر من از اینهمه زنجیر و هم فرار نکردم و بکشورهای بیگانه رفتم؟ مکر من از مردم بی ارزش تحمل خواری نکردم و درد جدائی ترا که دوست دیرین من بودی تحمل نکردم؟ اما تو در این زمان چه میکردی؟ در سایه باغ پادشاه منزل گزیدی و آسودگی شیرینت را با هستگی در این کنراندی که دروغی بیافی و شیفتگی را پرده پوشانی و آنرا مذهب بخوانی.

**سوپریا** - دوست من مگر این جهان باندازه کافی فراخ نیست تا مردمی را که دارای طبایع مختلف هستند، در خود نگاهدارد؟ مگر ستارگان بيشمار آسمان برای تفوق بر یکدیگر با هم در جنگند؟ مکر نمیشود که عقاید گوناگون وسیله هدایت مردم گوناگونی گردند که نیازمند آن هدایت میباشند و در عین حال آن مردم با یکدیگر در صلح و صفا بسر برند؟

**کمانکار** - حرف. همدانش حرف. چگونه بگذاریم که دروغ و حقیقت پهلوی پهلوی یکدیگر در دوستی بسر برند؟ نه جهان بی پایان باندازه کافی فراخ نیست که خوشه گندم که غذای بشر از آن بدست میآید جای خود را بعلف هرزه بدهد. عشق به این اندازه دوست داشتنی نیست که کسی بخود اجازه بدهد سرزمین آباد دوستی را با خیانت در امانت خراب کند. نه، دامنه تحمل تا این حد نیست که یکی در دفاع از ایمانش چون



دزدی بمیرد و دیگری بسبب خیانت در افتخار و ثروت بسربرد . نه ، نه ، نه جهان این حد بصورت سنگ خارا در نیامده است که اینهمه ضد و نقیض را بدون احساس درد در سینه تحمل کند .

**سوپری یا -** (بمالینی) ای بانو زهر این نیش ها و این اهانتها را برای تو بر جان میخرم . کمانکار ، درست است ، تو در راه ایمانت جان میدهی . اما ، من دوستی ترا که از جان عزیز تر است از دست میدهم .

**کمانکار -** پر حرفی بس است . تمام حقائق باید در محکمه مرگ مورد آزمایش قرار گیرند . دوست من ، آیا زمان تحصیل را بخاطر داری که تمام شب را مشاجره میکردیم و صبحگاهان بخدمت استاد میایستادیم تا در لحظه ای بدانیم حق با کیست ؟ بگذار آن صبح حالا بدمد ، بگذار بسر منزل نهائی برویم و سؤال اتمان را در مقابل مرگ ، در آن نجائی که ابرهای غلطان شك و تردید در یکدم پراکنده میشوند و قله های جاویدان حقیقت ظاهر میگرددند بایستیم و آنوقت ما دو نادان بیکدیگر بنکریم و بخندیم . دوست عزیز بهترین و ابدی ترین هدیهات را پیشگاه مرگ بیاور .

**سوپری یا -** بگذار هر آنچه می خواهی بشود .

**کمانکار -** پس در آغوشم بیا ، تو از دوستت خیلی بدور بوده ای ، ولی عزیزم ، حالا تا ابد نزد من باش و از کسی که ترا دوست دارد هدیه مرگ را قبول کن .

(سوپری یارا با زنجیر میزند و سوپری یا بزمین میافتد.)

**کمانکار -** (در حالیکه بدن مرده سوپری یا را در آغوش دارد.)

جلادت را بخوان .

شاه - (در حالیکه از جای بر میخیزد) شمشیر من کجاست ؟

مالینی - پدر کمانکار را ببخش .

(پرده میافتد)

نمایشنامه «قربانی» داستان پادشاهی است که بر اثر داد خواهی دختری که بزش را برای قربانی بمعبد برده اند ریختن خون هر جاننداری را در معبد «کالی» الهه جنک منع میکند و حتی هدایای ملکه رانیز از معبد بر میگردداند. این عمل با مخالفت شدید کاهن معبد مواجه میشود و کاهن مزبور در صدد قتل پادشاه بر می آید و مخفیانه با ملکه و برادرش توطئه میچیند. کاهن مزبور خود پسر خوانده ای دارد، او برای اینکه از ریختن خون برادر بدست برادر و یا شوهر بدست زن جلوگیری کند خود را در پای مجسمه «کالی» بقتل میرساند. کاهن آن وقت در دورنج ازدست دادن عزیزی را احساس میکند و قربانی انسان و یا حیوان منع می گردد.

در مذهب هندو «کالی» خداوند جنگ و وحشت است و زمانی که چندان دور نیست کاهنان برای جلب رضایت الهه، آدمیان را در پای وی قربانی میکردند، ولی این رسم را دولت هندوستان منع کرد و برانداخت.

همانطور که در مقدمه ذکر شد طبقه روشن فکر هندو با این رسوم کهنه که سبب زوال و اضمحلال مذهب است بمخالفت برخاستند و در مذهب هندو تحولی ایجاد کردند. تا گور که خود و پدرانش از پیروان مسلك براهموئیزم بودند، در این باره مجاهدت فراوان بعمل آوردند و این نمایشنامه را به کسانی که با آن رسوم کهنه به پیکار برخاسته اند هدیه کرده است.

نمایشنامه «قربانی» بزرگترین شاهکار نمایشنامه های تا گور و بزرگترین نمایشنامه بزبان بنگالی است. «قربانی» در اغلب شهرهای جهان بمعرض نمایش گذارده شده است.

## قربانی

این نمایشنامه را با آزادگانی تقدیم میدارم  
که شجاعانه با هدیه کردن قربانی انسان  
باله جنگ مبارزه کرده‌اند .

رایندرا نات تانگور

## اشخاص نمایش

- ۱ - گوناوایی
- ۲ - گوویندا (پادشاه)
- ۳ - راجهوپاتی (کاهن معبد)
- ۴ - جیسینگ (پسر خوانده راگهوپاتی)
- ۵ - آپارنا (دختر فقیر)
- ۶ - نایان رای (سردار سپاه)
- ۷ - ناکشاترا (برادر پادشاه)
- ۸ - چاندپال (سردار دوم سپاه)
- ۹ - درو و (پسر خوانده شاه)
- ۱۰ - وزیر
- ۱۱ - ملازمین - چند نفر سپاهی وعده‌ای از مردم

Jising - ۴  
Chandpal - ۸

Raghupati - ۳  
Nakshatra - ۷

Govinda - ۲  
Nayan—ray - ۶

Gunavati - ۱  
Aparna - ۵  
Druva - ۹

## پرده اول

(معبدی در تنی یرا)

**گوناواتی** - ای مادر ترس و وحشت، مگر ترار نجانده ام؟ توف ز ندانت  
را نصیب ز نهای گدا میکنی که آنان را برای امرار معاش می فروشند و  
بز نا کاران میدهی که آنها را برای نجات خود از فنک و رسوائی میکشند.  
حالا اینجا ملکه لی که تمام جهان در برابرش گسترده شده است ایستاده و  
مشتاقانه آرزو دارد که لمس کود کی را در آغوش خود و جنبش حیات  
عزیزتری را در شکم خود احساس کند. ای مادر! چه گناهی کرده ام که  
مستوجب تبعید از بهشت مادران شده ام.

(را گهو پاتی کاهن معبد وارد میشود) ای استاد، آیا هیچگاه در عبادت  
مستی و تنبلی کرده ام؟ مگر شوهر من دریا کی همچون خدایان نیست؟  
پس چرا ابن الهه ای که کارگاه تخیل جهانیان را میگرداند، مرا در بیابان  
سترونی فرار داده است.

را گهوپاتی - الهه مادر هوس محض است و هیچ قانونی نمیشناسد .  
اندوه و شادی ما فقط برای تسکین بلهوسی های اوست . دختر ، کمی  
آرام باش ، امروز قربانی مخصوص خود را بنام تو هدیه خواهیم کرد ، شاید  
اورا خوش آید .

**گوناواتی -** ای پدر ، اطاعت و سپاسم را بپذیر ، هدایای من یعنی  
دسته های گل ارغوان و چند حیوان برای قربانی در راهند و هم الان  
بمعبد میرسند .

(بیرون میروند . گویندا شاه ، جیسینگ و خدمتگذاران معبد و آپارنا  
دختر فقیر داخل میشوند .)

**جیسینگ -** اعلیحضرت چه فرمانی دارند ؟

**گویندا -** آیا راست است که بزاین دختر فقیر را بزور باین معبد  
آورده اند تا قربانی کنند ؟ آیا الهه مادر چنین هدایائی را با رضایت خاطر  
قبول میکند ؟

**جیسینگ -** شاه ، ما چگونه بدانیم که هدایای روزانه ما را خدمت -  
گزاران از کجا بدست می آورند ؟ ولی فرزندم ، چرا اینطور گریه میکنی ؟  
آیا شایسته است برای چیزی اشک بریزی که مادر خود خواستار  
آنست ؟

**آپارنا -** مادر ؟ مادر او منم . اگر دیر بکلبه ام بر کردم علفش را  
نمی خورد و چشمانش را بطرف جاده خواهد دوخت و ناله خواهد کرد .  
من در مراجعت اورا در آغوش میگیرم و غذایم را با او تقسیم میکنم . او



مادری جز من نمیشناسد .

**جیسینگ** - اعلیحضرتا اگر میشد که آن بزرگواران حصه‌ای از عمر خودم زنده کنم ، این کار را با کمال میل انجام میدادم ، ولی چگونه میتوانم آنچه را که الهه مادر خود از ما گرفته است برگردانم ؟

**آپارنا** - مادر گرفته است ؟ دروغ است . مادر نیست ، دیو است .

**جیسینگ** - اوه ، چرا کفر میگوئی ؟

**آپارنا** - مادر ، آیا تو آنجا نشسته‌ای که محبوب دختر فقیری را از او برهائی ؟ پس کجاست آن درگاهی تادرمقابلش ترا محکوم کنم ؟ بگو ، ای پادشاه کجاست ؟

**گوویندا** - ای فرزند ، من ساکت ، جوابی ندارم .

**آپارنا** - آیا این رشته خون که از پله‌های پائین میریزد ، از آن اوست ؟ اوه عزیزم ، آنوقتی که میلرزیدی و برای جان عزیزت فریاد میکردی چرا آواز از وسط این جهان کر بگوش من نرسید ؟

**جیسینگ** (خطاب بهیکل) ای الهه کالی ، من ترا از کودکی خدمت کرده‌ام ، ولی هنوز قدرت آنرا نیافته‌ام که ترا بشناسم . آیا رحم و شفقت فقط خاص ما مردم فانی وضعیف است و برای خدایان نیست ؟ فرزند ، با من بیا و بگذار آنچه از عهده‌ام برمی‌آید برایت انجام دهم . وقتی که خدایان از کمک کردن دریغ می‌ورزند ، بشر باید آنرا خود انجام دهد (جیسینگ و آپارنا بخارج میروند . راگهوپاتی و ناکشاترا وسایر درباریان داخل میشوند .)

**همه** - پادشاه پیروز باد .

گویندا - همه بدانید که من ریختن خون را در معبد از امروز مطلقاً منع میکنم .

وزیر - شما قربانی برای الهه را منع میکنید ؟

ناکشاترا - چه وحشتناک ! منع قربانی ؟

راگهوپاتی - این رؤیائی بیش نیست .

گویندا - نه، پدر، رؤیائیست، بلکه خیلی بیدار کننده است. الهه

مادر بصورت دختری بمن ظاهر شد که دیگر از ریختن خون رنج میبرد .

راگهوپاتی - اوطی قرون بسیاری خون آشامیده است، چطور شد که

ناگهان از آن متنفر گردیده ؟

گویندا - نه، هیچگاه خون نیاشامیده . بلکه همیشه صورتش را

بطرف دیگر بر میگرداند .

راگهوپاتی - بر حذرت میکنم . فکر کن و ببیندیش، تو قدرت آنرا

نداری تا قوانینی را که در کتب مقدس آمده است تغییر دهی .

گویندا - سخن خدا بالاتر از همه قوانین است .

راگهوپاتی - بجهلت غرور را میفزا ، آیا گستاخیت بدان حد است

که ادعا کنی که سخنان خدا را تنها تو میشنوی و من نمیشنوم ؟

ناکشاترا - خیلی عجیب است که سخنان خدا را فقط پادشاه میشنود

و کاهن معبد از چنین فیضی محروم است .

راگهوپاتی - ملحد مرتد .

**گوویندا** - پدر ، برای نماز صبح برو و به تمام پرستش کنندگان اعلام کن که از امروز هر کس خون مخلوقی را برای پرستش الهه مادر مخلوقات بریزد ، مجازات و تبعید خواهد شد .

**راگهوپاتی** - آیا این آخرین سخن تست ؟

**گوویندا** - بلی .

**راگهوپاتی** - پس لعنت بتوباد . آیا تو در غرور بی‌پایانت اینطور نپنداشته ای که الهه مادر که در کشور تو بسر میبرد رعیت تست ؟ آیا اینطور گمان برده‌ای که میتوانی او را بارشته های قوانین خود بزننجیر کشی و از وی آنچه را که حق اوست بر بائی ؟ هیچ گاه در اینکار توفیق نخواهی یافت و این را من که خدمتگزار او هستم اعلام میکنم . (بخارج میرود.)

**نایان‌رای** - اعلیحضرتا عفو فرمائید ، ولی آیا شما این حق را

دارید ؟

**وزیر** - شاه ، آیا خیلی دیر شده است که فرمانت را بازستانی ؟

**گوویندا** - مگر ما نباید جرأت داشته باشیم که گناه را از این کشور

ریشه کن کنیم ؟

**وزیر** - اگر این عمل ، این رسم و آئین که چون خود الهه سالخورده

و قدیمی است گناه بود هیچگاه مدتی بدین درازی عمر نمی کرد .

(شاه ساکت است)

**ناکشاترا** - مسلماً نمیکرد .

وزیر - پدران ما این مراسم و این آئین را با احترام رعایت میکردند، حال آیا شما دل آنرا دارید که به آن توهین کنید؟ (شاه هنوز ساکت است.)  
 نایان رای - آیا شما حق آنرا دارید که چیزی را که چندین قرن مجاز بوده است از میان بردارید؟

گوویندا - بیشتر از این در شك و تردید نباشید و بحث نکنید. بروید و فرمان مرا در سراسر کشور اعلام دارید.

وزیر - ولی اعلیحضرتا، امروز ملکه ما قربانیهایش را برای عبادت صبح تقدیم کرده است و آنها نزدیک دروازه معبدند.

گوویندا - آنها را پس بفرستید (بخارج میرود).

وزیر - این چیست؟

ناکشا ترا - آیا باید تابعد بودائی ها تنزل کنیم و با حیوانات آنطور

رفتار کنیم که مثلاً حقی برای زندگی دارند؟ چه سخنان بیهوده ای!  
 ( همه خارج میشوند. راگهوپاتی داخل میشود و جیسینگ بدنبالش با کوزه آب میآید تا پایش را بشوید.)

جیسینگ - پدر.

راگهوپاتی - برو.

جیسینگ - کمی آب آورده ام

راگهوپاتی - احتیاجی به آن نیست.

جیسینگ - لباسهایت؟

راگهوپاتی - بیرون ببر.

**جیسینگ** - مگر مرتکب خلاقی شده و کاربیدی انجام داده‌ام ؟

**راگمهوپاتی** - تنه‌ایم بگذار . سایه‌های شیطانی انبوه‌تر شده‌اند . سلطان اریکه خود را گستاخانه از محراب معبد بالاتر میبرد . مگر شما ای خدایان این روزگار خراب‌حاضرید که او امر پادشاه را با سرافکندگی تبعیت کنید ؟ و چون درباریانش به او تملق بگویند ؟ مگر بشر و شیاطین همداستان شده‌اند که حکومت خدایان را در اینجهان نادیده بگیرند ؟ مگر خدایان نیروی دفاع از حیثیت خود را از دست داده‌اند ؟ اگر خدایان در عالم غیبند ، هنوز بر همین‌ها باقی هستند و تخت پادشاه مانند هیزم در آتش خشم ایشان خواهد سوخت . ای طفل ، من حواسم آشفته است .

**جیسینگ** - ای پدر، چه اتفاقی افتاده است ؟

**راگمهوپاتی** - برای بیان آن کلمه‌ای نمی‌یابم . از الهه مادر پرس که بمخالفتش برخاسته‌اند .

**جیسینگ** - چه کسی بمخالفتش برخاسته است ؟

**راگمهوپاتی** - کوویندا پادشاه مملکت .

**جیسینگ** - کوویندا ؟! وی با الهه مادر مخالفت کرده است ؟

**راگمهوپاتی** - آری مخالفت کرده است . تو و من ، همه ، کتب مقدس ، تمام ممالک و سراسر زمانها را زیر پا گذارده و بر آن تخت کوچک خود تکیه کرده و بامها کالی الهه بزرگ که چون زمان پایان ناپذیر است بمخالفت برخاسته است .

**جیسینگ -** کوویند ، شاه ما ؟

**راگهوپاتی -** بله، بله، کوویندا شاه تو عزیز دلت، ای حق ناشناس.  
همه محبتم را صرف تو کردم و ترا پرورانیده‌ام و هنوز توشاه کوویندا را  
از من عزیزتر میداری .

**جیسینگ -** کودکی برزانوان پدرنشسته است و دستهایش را بسوی  
ماه بزرگ آسمانی بلند میکند . تو پدر منی، ولی ماه بزرگ آسمانی من  
کوویند است . پس این حقیقت دارد که مردم میگویند پادشاه ماهمه نوع  
قربانی را در معبد منع کرده است، ولی مانعیتوانیم در این باره از او فرمان -  
برداری کنیم .

**راگهوپاتی -** هر کس که اطاعت نکند تبعید خواهد شد .

**جیسینگ -** اگر از سرزمینی که پرستش الهه مادر در آن ناتمام  
مانده است تبعیدشویم مصیبتی نخواهد بود . نه، تا وقتی که من زنده‌ام باید  
مراسم عبادت معبد کاملاً انجام گیرد .

(همه بیرون میروند و گوناواتی ملکه و ملازمانش داخل میشوند.)

**گوناواتی -** چه چیز عجیبی میگوئی؟ قربانیهای ملکه را از در معبد  
بر گردانیده‌اند . مگر در این کشور کسی هم پیدا میشود که جرأت چنین  
جسارتی را داشته باشد؟ آن موجود بدبخت کیست؟

**ملازم -** از آوردن نام او بیمناکم .

**گوناواتی -** من از تو سؤال میکنم و تو از آوردن نام او بیمناکی ؟

از چه کسی بیشتر از من میترسی ؟

ملازم - مرا ببخش .

**گوناواتی** - همین دیشب بود که آواز خوانان درباری آمده بودند و برای من مدیحه سرائی میکردند . برهنه ها مرادعای خیر و عافیت میکردند و خدمت گذاران بیچون و چرا از من فرمان می بردند مگر حالا چه اتفاق افتاده که اساس همه چیز واژگون شده است ؟ الهه مادر عبادت پرستندگان خود را رد میکند و ملکه قدرت خود را از دست میدهد، مگر تریپولاسرزمین او هام شده است ؟ سلام مرا بکاهن معبد برسان و از او خواهش کن که به اینجا بیاید .

(ملازم خارج میشود و گویندا شاه داخل میگردد)

**گوناواتی** - شاهها آيا شنیده ای؟ هدایای مرا از معبد الهه کالی بر - گردانیده اند .

**گویندا** - بله میدانم .

**گوناواتی** - می دانی و هنوز این اهانت را تحمل میکنی .

**گویندا** - از تو خواهش می کنم مقصر را ببخشی .

**گوناواتی** - شاهها، می دانم که دلت پر از رحم است ولی این رحم نیست ، ضعف است . اگر تو ممانع میشود تکلیف مجازات را بعهده من واگذار . فقط بمن بگو که مقصر کیست ؟

**گویندا** - ملکه عزیز، مقصر منم . ولی جز اینکه خاطر ترا آزرده ام تقصیری ندارم .

**گوناواتی** - نمیفهم چه میگوئی .

گوویندا - از امروز در کشور من ریختن خون در معبد خدایان منع شده است .

گو ناواتی - چه کسی آنرا منع کرده ؟

گوویندا - الهه مادر .

گو ناواتی - چه کسی او را شنیده است ؟

گوویندا - من .

گو ناواتی - تو بخندم مینداز، ملکه تمام عالم بدرگاه پادشاه تریپولا برای تظلم میآید ؟

گوویندا - نه برای تظلم بلکه برای شرح رنجهای خود .

گو ناواتی - حیطة حکومت تو خارج از حدود معبد است، فرمانت رابه آنجا نفرست که در آنجا موردی نخواهد داشت .

گوویندا - دستور از من نیست بلکه از آن الهه مادر است .

گو ناواتی - اگر تو در تصمیمت هیچ تردیدنداری بایمان من کاری

نداشته باش و بگذار که پرستش خود را بر وفق میل خود انجام دهم .

گوویندا - باله قول داده ام که از قربانی جانداران در معبد جلو گیری

کنم و بایستی بعهد خود وفا کنم .

گو ناواتی - من نیز باله قول ریختن خون سیصد بیچه و یکصد گاو

نر را داده ام و قول خود را بجا خواهم آورد . میتوانی ترکم کنی .

گوویندا - هر طور که دلت میخواهد ( بیرون میرود . را گهو پاتی داخل

میشود .)



**گوناواتی** - پدر، هدایای مرا از معبد بر گردانیده اند .

**راگهوپاتی** - ای ملکه ، عبادتی که ژنده پوش ترین گدایان تقدیم الهه میکنند کم بهاتر از مال تونیست . ولی بدبختی در آن است که الهه مادر محروم شده است . بدبختی در آن است که غرور پادشاه بصورت غول هولناکی در آمده که زیبائی آسمان را از نظرها مستور ساخته است و چشمان فرمز و غضبناکش را بر پرستندگان خیره میکند .

**گوناواتی** - ای پدر، عاقبت این کار چه خواهد شد .

**راگهوپاتی** - آنرا فقط الهه مادر میداند که دنیا را بر طبق هوسهای خود بصورت های گوناگون درست کرده ولی مسلم است تختی که معبد الهه مادر را تحت الشعاع قرار دهد همچون حبابی از بین خواهد رفت و در فضا نیست خواهد شد .

**گوناواتی** - ای پدر رحم داشته باش و ما را نجات ده .

**راگهوپاتی** - ها، ها، حالا من باید شمارا نجات دهم . توهمسر پادشاهی هستی که لاف فرمانروائی بر زمین و آسمان میزند . پادشاهی که در مقابل او خدایان و برهمن ها باید ۰۰۰ آه، چه ننکی! آه ای عصر شیطانی که نفرین برهمن را بخودش باز می گردانی تا بر اثر آن کاروی بجنون بکشد (میخواهد رشته دور کردن برهمنی و مخصوص مراسم قربانیش را پاره کند).

**گوناواتی** - (در حالیکه از او جلو گیری میکند) بمن رحم کن .

**راگهوپاتی** - پس آنچه را که حق برهمن هاست بآنها پس بده .

**گوناواتی** - بله ، این کار را خواهم کرد . برو ای استاد بعبادت  
بپرداز که هیچ چیز مانع تو نخواهد شد ،

**راگهوپاتی** - مسلماً شرمندۀ الطاف تو هستم . فقط بانگاهی از تو  
خدایان ازاهانت نجات یافته و برهمن بوظیفۀ مقدس خود بر میگردد -  
کامیاب باش ، خود را قوی و نیرومند نگه دار که روز آزمایش فرارسیده است .  
(بخارج می رود گوویندا شاه داخل میشود)

**گوویندا** - ای ملکه من ، سایۀ خشم تو روشنائی را در دل من از بین  
میبرد .

**گوناواتی** - بر و لعنت خدایان را باین خانه نیاور .  
**گوویندا** - لبخند زن هر لعنت و نفرینی را از خانه بدور میدارد و  
عشقش لطف خداست .

**گوناواتی** - برو و دیگر روی خود را بمن نشان مده .  
**گوویندا** - ملکه من هر وقت یادم کنی پیش تو باز میگردم .  
**گوناواتی** - (در حالیکه بی پای شاه آویخته است) ای شاه مرا ببخش . آیا  
آنقدر سخت دل شده ای که فراموش میکنی غرور زن را محترم بشماری؟  
مگر عزیزم ، نمیدانی که عشق شکست خورده خود را بصورت خشم جلوه -  
گر میکند؟

**گوویندا** - اگر نسبت بتواطمینانم را از دست بدهم آنوقت زندگیم  
بی پایان خواهد رسید . ای محبوبم ، میدانم که ابرها برای لحظۀ ای بیش  
پایدار نیستند ، ولی خورشید مدام پا بر جاست .

**گونناواتی** - بله، ابرها پراکنده خواهند شد و غرش رعد بسوی  
سحاب باز خواهد گشت و آفتاب جاویدان بنا بر سم دیرین خواهد تابید.  
بله، ای پادشاه فرمان بده تا بر همین ها بحقوقشان و الهه بهداهایش برسد  
و سلطه پادشاهان بهمان حدود زمین منحصر باشد.

**گوویندا** - روگردان شدن از نیکیهای جاویدان و هدیه کردن خون  
خلائق بخدایان حق بر همین نیست. این وظیفه پادشاه و دهقانان است که  
از تقوی و حقیقت نگهبانی کنند.

**گونناواتی** - من در مقابل تو بخاک میافتم و از خاک پایت استدعا  
میکم. آدابی که در طی قرون و اعصار جاری بوده همچون هوای آسمان  
بهمه تعلق دارد و فقط از آن پادشاه نیست. بین 'ملکه' تودست بسینه بنام  
مردم و رعایات از تو خواهش میکند. ای مرد مغرور آیا هنوز می توانی خاموش  
بمانی و خواهش های عشق را بخاطر وظیفه ای مشکوک رد کنی؟ پس برو  
و از من دور شو. (بیرون میرود)

(راگهوپاتی - جیسینگ و نایان رای داخل میشوند)

**راگهوپاتی** - سردار، عبودیتی که نسبت باله داری بر ما معلوم  
است.

**نایان رای** - این عبودیت را اجداد من آغاز کرده اند.

**راگهوپاتی** - بگذار این عشق مقدس ترا جرأتی شکست ناپذیر  
دهد. بگذار که شمشیرت چون رعد آسمانی نیرومند شود و مقامش را  
بالا تر از هر قدرت و منزلتی در این جهان بدست آورد.

نایان رای - دعای برهمن هیچگاه بی سبب نیست.

راگم هوپاتی - پس بتو امر میکنم که سربازانت را جمع کنی و دشمن الهه مادر را بخاک سیاه بنشانی .

نایان رای - پدر ، بگو این دشمن کیست ؟

راگم هوپاتی - کوویندا شاه .

نایان رای - پادشاه ؟

راگم هوپاتی - بله ، باتمام قوایت باوحمله کن.

نایان رای - این عمل شرارت آمیزی است . آیا این پیشنهاد برای

امتحان من است ؟

راگم هوپاتی - بله برای امتحان تست برای آن است که یقیناً

بدانیم تو خدمتگزار کیستی . شك و تردید را بدور انداز و بدان که الهه مادر خواستار این خدمت است و باید رشته های علائق بریده شوند .

نایان رای - دردل تردیدی ندارم . من در این منصب که بفرمان

اله بر عهده گرفته ام باقی خواهم ماند .

راگم هوپاتی - تو بسیار دلیری .

نایان رای - مگر من در خدمتگزاری الهه مادر چنان پست شده ام

که بدستور دیگران نسبت باو خیانت ورزم ؟ الهه فرمانروای ایمان و

دل بشر است . و محال است از من بخواهد که ایمانم را در هم شکنم و

گر نه امروز نوبت بخاک نشاندن پادشاه و فردا از آن خود الهه خواهد

بود .

جیسینگ - چه سخنان نجیبانه‌ای .

راگم‌هوپاتی - دیگر پادشاه ما که بالهه مادر بمخالفت برخاسته است حق بر وفاداری تو نخواهد داشت .

نایان رای - ای پدر مرا دریابان مباحثه مکشان، فقط یک راه می‌شناسم و آن راه مستقیم ایمان و حقیقت است . این خدمتگزار کوچک الهه مادر هیچگاه از شاهراه افتخار منحرف نخواهد شد (بخارج میرود)

جیسینگ - بگذار در ایمانمان چون او استوار باشیم . چرا باید از سر بازان کمک بخواهیم ؟ ما برای انجام وظیفه آسمانی خود نیروی بسیار داریم . ای پدر، درهای معبد را بکش و طبل‌ها را با آواز در آور . بیائید ای همشهریها، بیائید تا آنکسی را پرستش کنیم که خوف و بیم را از دل‌های ما میزداید . بیائید، ای فرزندان الهه (مردم شهر داخل میشوند)

مرد اولی - بیائید، بیائید الهه مادر ما را خوانده است .

همه - الهه پیروز باد ( میخوانند و میرقصند )

الهه وحشت در میدان رقص برهنه میرقصد .

زبان بیرون افتاده‌اش همچون شعله قرمز آتش می‌سوزد .

جویبارهای گلرنگ خون از ساق‌های همچون ابر سیاهش جریان

دارد .

و جهان در زیر پای او می‌لرزد و از هم می‌شکافد .

جیسینگ - می‌بینی که جانوران را برای قربانی بسوی معبد

میاورند و ملازمان ملکه آنها را می‌رانند .

(همه فریاد میزنند پیروزباد الهه مادر پیروز باد ملکه ما)

**راگهوپاتی - جیسینگ عجله کن و خود را برای مراسم پرستش و عبادت آماده ساز .**

**جیسینگ - پدر، همه چیز حاضر است .**

**راگهوپاتی -** کسی را بفرست و شاهزاده دنا کشاترا، را بنام بخوان .  
( جیسینگ بخارج می رود و مردم شهر میخوانند و میرقصند . گویندا شاه داخل میشود . )

**گویندا -** ساکت، راگهوپاتی، آیا جرأت داری که از فرمان من سرپیچی کنی ؟

**راگهوپاتی -** بله ، دارم .

**گویندا -** پس وجود تو برای این کشور لازم نیست .

**راگهوپاتی -** نه . کشور من آن سرزمینی است که تاج شاهان خاک را ببوسد . (خطاب بمردم) همشهریها، هدایای الهه مادر را بداخل بیاورید  
(طبل را بصدا در میآورند)

**گویندا -** ساکت (بملازمانش) بسر دارم نایان رای بگوئید به اینجا بیایید، راگهوپاتی، مجبورم میکنی تا سربازان را بخوانم و حقوق خدا را حفظ کنم من از این عمل نفک دارم چون تو سل به نیروی اسلحه فقط ضعف مرد را نشان میدهد .

**راگهوپاتی -** ای شکاک، مگر چقدر در این فکر خود پابر جاهیستی که بر همین ها آتش خشم دیرینه شان را از دست داده اند ؟ نه، شعله آن در

دل من زبانه می کشد و تخت ترا بنخا کستر تبدیل خواهد کرد. اگر چنین نشود کتب مقدس و ناموس بر همنی و تمام این چیزها را که معبد ما را بصورت آسمانی پر کرده اند در آتش خواهم افکند. ( نایان رای و چاند پال که فرمانده دوم سپاه است داخل میشوند. )

**گوویندا** - باسربازانت در اینجا بایست و از قربانی جانداران در معبد جلو گیری کن.

**نایان رای** - اعلیه حضر تا، معذورم. خدمتکاران پادشاه در معبد خدایان قدرتی ندارند.

**گوویندا** - سردار، تورا حد آن نیست که در اجرای دستور من تردید کنی. باید فرمان مرا بکاربندی. درستی و نادرستی آن فقط بمن مربوط است.

**نایان رای** - شاه، من خدمتگزار شما هستم، ولی بهالاترا همه من هم انسانم و مانند دیگران عقل و دین دارم. درست است که پادشاه دارم ولی خدائی نیز دارم.

**گوویندا** - پس شمشیرت را بچاند پال تسلیم کن و اواز ریختن خون در معبد جلو گیری خواهد کرد.

**نایان رای** - چرا بچاند پال؟! این شمشیر را اجداد بزرگوار تو بپدران بزرگ من داده اند و اگر می خواهی پس بگیری آنرا بتو پس خواهم داد. ای پدران من که در بهشت شجاعان منزل گزیده اید، شمشیری را که شما با وفاداری نسبت بایمان خود و با شجاعت مقدس کرده اید بپادشاهم

تسلیم میکنم .

(بخارج میروند)

**راگهوپاتی** - نفرین برهمن ازهم اکنون اثر خود را ظاهر میکند

(جیسینگ داخل میشود)

**جیسینگ** - حیوانات برای قربانی حاضرند .

**گوویندا** - قربانی ؟

**جیسینگ** (بپای شاه میافتد) پادشاهها، بیا و بسخنان صمیمانه ام گوش

فرادار . راه بر الهه مادر مگیر . بر او سایه میفکن . تو آدمیزاده ای بیش نیستی .

**راگهوپاتی** - جیسینگ ننگ بر توباد ، بر خیز و از من طلب

عفو کن . من استاد تو هستم جای تودرپای من است نه درپای شاه . احمق برای انجام وظایف نسبت بخدا از پادشاه اجازه میطلبی ؟ بعبادت و قربانی کاری نداشته باش . بگذار ببینم که در آخر غرور وی چگونه غلبه

خواهد کرد ؟ بیایرون (بخارج میروند . آپارنا داخل میشود .)

**آپارنا** - جیسینگ کجاست ؟ در اینجا نیست ، فقط تو ، تو هیکل غیر

قابل حرکت اینجا هستی . تو عزیزترین چیزهای ما را بدون هیچ توضیحی

از ما میربائی . مانعۀ عشق را می خوریم و در فقدانش کداوار می میریم ، ولی

همان عشق بدون آنکه در خواستی کرده باشی نصیب تومی گردد . اگر

چه به آن احتیاجی نداری و آنرا در زیر سنگهای بیجان در کوری انبار

میکنی و از دسترس جهان آرزومند بدور می داری . جیسینگ چه سعادت



از تو می‌طلبد؟ وجه می‌توانی بگوئی؟ آه دل من ای دل دردمند من.  
(راگهوپاتی داخل میشود)

راگهوپاتی - کیستی؟

آپارنا - من دختر کدائی هستم، جیسینگ کجاست؟

راگهوپاتی - هم الآن از اینجا بیرون برو. میدانم که در این  
معبد می‌کردی تادل جیسینگ را از الهه مادر بر گردانی.

آپارنا - مگر الهه از من می‌ترسد؟ من از او بیم دارم (بخارج

میروند)

(جیسینگ وشاهزاده ناکشاترا داخل میشوند)

ناکشاترا - برای چه مرا طلبیده‌ای؟

راگهوپاتی - دیشب الهه در رؤیا بر من ظاهر شد و گفت که تو

در ظرف یک‌هفته پادشاه خواهی شد.

ناکشاترا - ها! ها! برآستی که این خبر تازه‌ای است.

راگهوپاتی - بله تو پادشاه خواهی شد.

ناکشاترا - باور نمی‌کنم

راگهوپاتی - مگر در صحت سخنان من تردیدی داری؟

ناکشاترا - نمی‌خواهم که در آن‌ها تردید داشته باشم، ولی گیرم که

چنین نشد.

راگهوپاتی - نه، این امر بحقیقت خواهد پیوست.

ناکشاترا - پس بگو چگونه بحقیقت خواهد پیوست؟

راگمہوپاتی۔ الہہ تشنہ خون پادشاہ است۔

ناکشاترا۔ خون پادشاہ ؟

راگمہوپاتی۔ تو باید آنرا قبل از اینکه شاہ بشوی بالہہ ہدیہ کنی ۔

ناکشاترا۔ نمیدانم از کجا آنرا بدست آورم۔

راگمہوپاتی۔ گوویندا پادشاہ نیست۔ جیسیننگ آرام باش میفہمی؟

درخفا اوزا بکش و خورش را در حالیکہ هنوز گرم است بمحراب معبد  
بیاور۔ جیسیننگ اگر نمیتوانی آرام باشی این مکان را ترک کن۔

ناکشاترا۔ ولی او برادر من است و من او را دوست دارم

راگمہوپاتی۔ در این صورت قربانی تو پیر ارزش تر خواهد بود۔

ناکشاترا۔ ولی پدر، من در ہمین مقامی کہ ہستم خیلی راضیم و سلطنت

نمی خواہم۔

راگمہوپاتی۔ ہیچ راہ فراری نیست، زیرا این فرمان از طرف الہہ است

وی تشنہ خون یک نفر از دو دمان شاہان است اگر بایستی برادرت زندہ  
بماند آنوقت تو باید بمیری ۔

ناکشاترا۔ پدر، بمن رحم کن۔

راگمہوپاتی۔ تا او امر او را بجانیآوری چه درزندگی و چه در مرگ

آزاد نخواہی بود۔

ناکشاترا۔ پس راہ نمائیم کن کہ چگونه آنرا انجام دہم ۔

راگمہوپاتی۔ صبر کن و ساکت باش وقتی کہ موقع فرارسید بتو اطلاع

خواہم داد کہ چه کنی حالا برو (ناکشاترا میرود)

**جسینگ** - آن چه چیزی بود که شنیدم؟ ای الهه باشفقت، آیا این دستور تست؟ از برادر قتل برادر را میخواهی؟ استاد چگونه میتوانی بگوئی که این کار اراده الهه مادر است؟

**راگمپواتی** - بجز این راه دیگری برای خدمت بخداوند ندارم؟

**جسینگ** - راه؟ چه راهی؟ ای الهه مادر مگر نمیتوانی شمشیرت را بادت خود بگردش آوری؟ مگر باید اراده تو مستور باشد و چون دزدان درخفا باشد؟! اوه گناه!

**راگمپواتی** - تواز گناه چه میدانی؟

**جسینگ** - آنچه را که از تو یاد گرفته‌ام.

**راگمپواتی** - پس بیا و این درس را بار دیگر فراگیر. گناه در واقع هیچ معنی ندارد. کشتن بجز کشتن چیز دیگری نیست. نه گناه است و نه چیز دیگر. مگر نمیدانی که بنیاد زمین از کشتارهای بیشماري تر کیب یافته است؟ زمانه تاریخ حیات فانی خلایق را با کلمات خونین ثبت کرده است. کشتن درهمه جاهست، در بیابان، در مأوای افراد بشرو در لانه پرندگان، در سوراخ حشرات، در دریا و در آسمان. همه میکشند بعضی برای ادامه حیات، بعضی بعنوان ورزش و بعضی اوقات جتی برای هیچ. جهان جز کشتار چیزی نیست. الهه بزرگ کالی که روح زمان متغیر است، پیاله دردست ایستاده و پیمانه‌اش از خون سرخ رنگ بشر که چون شیرۀ انگور کلکون است پر شده و زبان تشنه‌اش از گلو بیرون افتاده است.

**جیسینگ**۔ بس کن، ای استاد، پس دیگر محبت دروغ و رحم چیز مسخره‌ایست و از آغاز خلقت حقیقت فقط عبارت از يك چیز یعنی شهوت کشتار بوده است؟ در این صورت مگر خود را خیلی بیش از دیگران از بین نمیبرد؟ ای استاد تو بادل من بازی مینکني، در اینجا نگاه کن، او بمن با تبسم شیرین استهزا آمیزش خیره مینگردد. ای مادر خونخوار من. آیا خون مرا قبول میکنی؟ آیا باید من، کودک تو، این دشنه را در سینه فرو برم و بزندگانیم پایان بخشم؟ چقدر جوهر حیاتی که در این رگها جریان دارند برایت لذت آوراست؟! ای مادر من، ای مادر خونخوار من. استاد آیا مرا خوانده‌ای؟ میدانم که می‌خواستی دل من رشته‌های خود را در پای الهه مادرمان درهم بگسلد. این يك قربانی حقیقی است، ولی خون پادشاه!! ولی تو مادر را که تشنه محبت ماست بخونخواری متهم کردی.

**راگم‌هوپاتی** - پس بگذار که قربانی در معبد متوقف شود.

**جیسینگ** - بله بگذار متوقف شود؛ ولی نه، نه، ای استاد، تو میدانی که فرق درست و نادرست چیست. چشم انسان بانور خود قدرت دیدن ندارد، بلکه روشنائی باید از خارج بتابد، ای استاد عقوم کن. جهلم را ببخش بگو ای پدر آیا راست است که الهه مادر خواستار خون پادشاه شده است؟

**راگم‌هوپاتی** - افسوس، فرزند که تو ایمانت را نسبت بمن از دست داده‌ای.

**جیسینگ** - دنیای من بر روی ایمانی که نسبت بتو دارم بنا شده است اگر بایستی الهه خون پادشاه را بنوشد، بگذار من آنرا برایش بیاورم.

هیچ گاه نخواهم گذارد که برادری را بکشد .

راگهوپاتی - ولی در اجرای فرمان اله هیچ چیز عیب نیست .

جیسینگ - نه، نه بایستی خوب باشد ، وفیض آن خوبی نصیب من

خواهد شد .

راگهوپاتی - ولی فرزند، من ترا از کودکی پرورانیده‌ام و تو در

کناردل من بزرگ شده‌ای . بهیچ نحو نمیتوانم که تراحتی در صورت بروز

حادثه‌ای نیز از دست بدهم .

جیسینگ - هیچ گاه نخواهم گذاشت که محبت تو نسبت بمن با

گناه آلوده شود . خواهرش میکنم که شاهزاده نا کشاترا را از سو گندش

رهائی دهی .

راگهوپاتی - در این باره فکر خواهم کرد و فردا تصمیم خواهم

گرفت .

جیسینگ - عمل هر چقدر بیرحمانه و شقاوت آمیز باشد، باز از

جهنم فکر کردن و تردید بهتر است . ای استاد ، تو درست می گوئی،

حقیقت در سخنان تو نهفته است . کشتن گناه نیست، برادر کشی گناه نیست،

شاه کشی گناه نیست، ولی ای برادران من بکجا میروید آیا بنمایشگاه

فی شی پور میروید ؟ جائیکه زنهای میرقصند . جهان چقدر دوست داشتنی

است و پایکوبی دختران رقاصه چقدر قشنگ است . اوه که این مردم با

چه خوشحالی و بیقیدی در حرکتند . آسمان را با خنده و آواز بغلغله در

آورده‌اند، من بدنبال آنها خواهم رفت .

(راگهوپاتی داخل می شود.)

**راگهوپاتی - جیسینگ**.

**جیسینگ** - من ترا نمیشناسم. من با این جمعیت میروم چرا می خواهی که اینجا بمانم. براه خود برو.

**راگهوپاتی - جیسینگ**.

**جیسینگ** - من درپیش خود راهی مستقیم دارم. دردستی کشکول و دردست دیگر محبوبه ام آن دختر گذارا گرفته و براه خواهم افتاد. که می گوید راههای دنیا مشکل است؟ بهر حال ما آنرا پایان خواهیم رساند. و بآن پایانی که در آن دیگر قوانین و مقرراتی وجود ندارد. جائیکه در آن اشتباهات و رنجهای زندگی فراموش شده آرامش ابدی حکمفرما است. کتب مقدس، استاد و تعلیماتش چه فایده ای دارند؟ ای استاد، ای پدر، چقدر این سخنان دیوانه و اراست؟ من در رؤیائی زندگانی می کردم و این معبد چون حقیقت بیرحم و بیحرکت بر جای خود ایستاده است، فرمان تو چه بود؟ ای استاد، نه، فراموش نکرده ام (دشناهش را بیرون میکشد) من جوهر سخنان ترا در ذهنم صیقل میدهم تا آنکه اثر آنها با این دشنه یکی شوند. آیا فرمان دیگری داری؟

**راگهوپاتی - فرزند عزیزم، چگونه میتوانم میزان محبتم را بتو**

**شرح دهم.**

**جیسینگ** - نه استاد، با من از محبت صحبت نکن. بگذار فقط

در فکر وظیفه باشم. عشق نیز چون گیاهان سبز و درختهای بارآور و

غوغای زندگي در میدان ظاهري جهان پديدار ميشود. و همچون خوابی از بین ميرود، ولي در زیر آن وظیفه مثل يك صخره بزرگ و ياباری سنگين که هيچ چيز قادر بتکان دادن آن نخواهد بود قرار دارد .

(بخارج ميروند. گوويندا و چاندپال داخل ميشوند)

**چاندپال** - اعلیٰ حضرت! بايد بعرض برسانم که احتياط را نبايد از

دست بدهيد .

**گوويندا** - چطور؟ چه می گوئی؟

**چاندپال** - من از توطئه ای خبردار شده ام که می خواهند شما را

بقتل برسانند .

**گوويندا** - چه کسی خواهان مرگ من شده است؟

**چاندپال** - میترسم بگویم. چون شنیدن آن از دشنه مرگ دردناکتر

است. اين شاهزاده ناکشاتر است که ...

**گوويندا** - ناکشاترا؟

**چاندپال** - آری او، برا گهویانی قول داده است که خون شما را

تقدیم الهه کند .

**گوويندا** - تقدیم الهه؟ پس ديگر نمیتوان او را سرزنش کرد .

چون بشر هنگامیکه با خدایان طرف ميشود انسانیت خود را از دست میدهد . برو بکارت برس و تنهائیم بگذار .

(چاندپال بیرون ميرود و گوويندا خطاب بهیکل ميگويد.)

این کلمه ها را بپذيرو بگذار که مخلوقات در آرامش بسر ببرند . ای

مادر بین در این جهان ضعیفان چه ناتوان اند و زورمندان چه بیرحم اند. حرص بی رحم و جهل کور است. غرور از این که ضعیفان را در زیر پاله کند ابداً متأثر نمی شود. ای مادر شمشیر بر مکش و خون از لبان خود بنوش. برادر را بر برادر و زن را بر شوهر چیره مکن. اگر بر استی میل تو در آن است که مرا با دست کسی که دوستش دارم ضربت بزنی، پس بگذار که خواهش تو انجام پذیرد، چون گناه قبل از آن که با مرگ تلخی نیست شود باید با آخرین درجه زشتی و نازیبائی برسد. وقتی که خون پادشاه بدست برادرش ریخته شد، آنوقت شهوت خونخواری صورت غول آسایش را نشان می دهد و چهره خود را بصورت الهه باقی خواهد گذارد. اگر اراده تو چنین است من بآن سرفرو میاورم.

(جیسینگ داخل میشود)

**جیسینگ** - ای الهه مادر، آیا بر استی تو خواهان خون پادشاهی؟ پس با صدای خود آنرا بخواه که تقدیم تو خواهد شد.

(یک صدا) من خون پادشاه را می خواهم.

**جیسینگ** - شاهها، آخرین دعاها را بخوان، چون عمر تو پایان رسیده است.

**گوویندا** - جیسینگ چه چیز ترا بر آن وامیدارد که چنین سخن بگوئی؟

**جیسینگ** - مگر نشنیدی که الهه چه گفت؟

**گوویندا** - آن الهه نبود. من صدای آشنای راهپایانی را شنیدم.



**جیسینگ** - صدای را گهوپاتی !! مرا از تردیدی بتردید دیگر  
مران . اگر آن آواز از الهه یا از استاد من باشد برایم هیچ فرقی ندارد.  
(دشنه خود را از غلاف بیرون کشیده بدور میاندازد)

ای مادر بزاری فرزندان کوش فرا دار . بگذار که فقط کل های  
قشنگ بتو هدیه شود . دیگر خونریزی بس است . این دسته ارغوان را که چون  
خون قرمز رنگ است ببین آنها از دل زمین برخاسته اند و با خون کود کان  
چمن رنگین شده اند . اینها را بپذیر . تو باید اینها را بپذیری من بخشم  
تویی اعتنا خواهم بود . دیگر خون هدیه تو نخواهد شد . چشمانت را قرمز  
کن . شمشیر بر آور و آتش غضب و هلاکت را نازل کن . من از تو نمیترسم .  
شاهها ، این معبد را بالهانش واکذار و بملت خود باز کرد . (گویندا خارج  
میشود) افسوس افسوس که در لحظه ای آنچه را که داشتم از دست دادم . ای  
استاد ، ای استاد من . ای الهه من .

(را گهوپاتی داخل میشود)

**را گهوپاتی** - همه را شنیدم . ای خائن ، تو باستادت خیانت  
ورزیده ای .

**جیسینگ** - ای پدر . مجازاتم کن .

**را گهوپاتی** - چه جزائی مناسب تست ؟

**جیسینگ** - مرا با گرفتن جانم مجازات کن .

**را گهوپاتی** - نه ، آن چیزی نیست . پای الهه را ببوس و سو کند

و فاداریت را تجدید کن .

**جیسینگ -** پایش رامیبوسم .

**راگهو پاتی -** بگو که قبل از نیمه شب خون پادشاه را بدرگاه  
الہہ مادر ہدیہ خواہم کرد .

**جیسینگ -** قبل از نیمه شب خون پادشاه را بدرگاه الہہ ہدیہ  
خواہم کرد (بخارج میرود. گوناواتی داخل میشود)

**گوناواتی -** شکست خوردم . تصور میکردم اگرچند روزی سخت  
وسرد باشم تسلیم خواہد شد . آنقدر بنیرویم ایمان داشتم . چون زن سادہ  
لوحی، تیرگی خشم خود را نشان دادم و از او دورتر ایستادم، ولی بیفایدہ  
بود . خشم زن چون برق الماس است. فقط میدرخشد، ولی قدرت سوزاندن  
ندارد . دلم میخواست کہ چون برق بود و ناکہان برخانہ پادشاه فرود  
میآمد و او را از خواب گرانہ بیدار میکرد و غرورش را بخاک تیرہ  
میمالید.

(درودا پسر خواندہ شاہ داخل میشود)

**گوناواتی -** بکجا میروی ؟

**درودا -** پادشاہ مرا خواندہ است (بخارج میرود)

**گوناواتی -** او عزیز دل شاہ است . او عشق بچہ ہای نازائیدہ مرا

از دل پدرشان ربودہ و آنرا درسینہ شاہ تاباخرین درجہ غصب کردہ است .  
ای مادر کالی . مخلوقات تو بیشمار و بسی مایہ اعجابند . فقط کودکی  
باغوش من بینداز، ولو اینکہ این کار برایت ہوسی بیش نباشد، یک موجود  
کوچک گرم و جانداریدہ کہ آغوشم را پر کند و من آنچه را کہ تو بخواہی

بتو هدیه خواهم کرد .

( ناکشাত্রا داخل میشود )

ای شاهزاده ناکشাত্রا، چرا بعقب میروی ؟ من زن ضعیف و بی  
سلاحی بیش نیستم . آیا آنقدر وحشت آورده‌ام ؟

ناکشাত্রا - نه ، نه ، مرا پیش خود نخوان .

گونائواتی - چرا، مگر بتو ضرر میرسد ؟

ناکشাত্রا - نمی‌خواهم که شاه بشوم .

گونائواتی - خوب، ولی دیگر چرا اینقدر بهیجان آمده‌ای ؟

ناکشাত্রا - امیدوارم که شاه مدتهای دراز زندگانی کند و من در

همین جایی که هستم بصورت يك شاهزاده بمیرم .

گونائواتی - هر چه زودتر بمیر، مگر من چیزی برخلاف آن گفته‌ام ؟

ناکشাত্রا - پس بگو از من چه می‌خواهی ؟

گونائواتی - دزدی که تاج از تو میرباید انتظارت را میکشد . از

میان بردارش ؟ میفهمی ؟

ناکشাত্রا - آری همه را میفهمم، بجز اینکه نمیدانم آن دزد کیست .

گونائواتی - آن پسر كوچك درودا . مگر نمیبینی که چگونه بر

زانوان شاه بزرگ میشود تاروژی بتاج برسد ؟

ناکشাত্রا - آری درباره آن زیاد فکر کرده‌ام و حتی دیده‌ام که برادرم

در حال بازی تاجش را بر سر آن بچه می‌گذارد .

گونائواتی - با تاج بازی کردن خطرناک است . اگر تو بازی کننده

را از میان برنداری او ترا ببازی خواهد گرفت .

ناکشاترا - آری من از این کار خوشم نمیآید .

گوناواتی - پس او را بکالی هدیه کن مگر نشیدی که الهه مادر

تشنه خون است ؟

ناکشاترا - ولی این کار از من ساخته نیست .

گوناواتی - احمق ، آیا فکر میکنی تا وقتی که الهه مادر آرام

نشده است میتوانی خود را در آرامش بیابی ؟ او باید خون بگیرد، اگر

میتوانی خون خود را نجات بده .

ناکشاترا - ولی او خون شاه را می خواهد .

گوناواتی - این را که بتو گفته است ؟

ناکشاترا - این را کسی بمن گفته است که الهه وحی خود را

برایش میفرستد .

گوناواتی - پس باید آن بچه برای شاه بمیرد . برادرت خون او

را از خون خود عزیزتر میدارد . شاه فقط در صورتی میتواند نجات یابد

که هدیه ای تقدیم شود که بهایش از زندگانی وی بالاتر باشد .

ناکشاترا - میفهمم .

گوناواتی - پس فرصت را از دست نده . بدنبالش برو، زیاد دور

نرفته است، ولی بیاد داشته باش که او را بنام من هدیه کنی .

ناکشاترا - بله، بنام تو هدیه خواهم کرد .

گوناواتی - هدایای مرا از دروازه معبد برگردانیده اند . باله

دعا کن که مرا ببخشاید (بخارج میرود )

(جیسینک داخل می شود )

**جیسینک** - ای الهه بزرگ آبا هنوز ذره ای از عظمت تو در این حال فرسودگی پابر جامانده است؟! اگر از نور تو کوچکترین پرتوی در دوردست ترین ستارگان شب وجود دارد، بفریادم جواب ده، اگر چه صدایت ضعیف باشد. بگو «ای کودک» من اینجا هستم. نه او در هیچ جا نیست. او و همی بیش نیست. ولی ای رؤیا بجیسینک رحم کن و برای او بحقیقت پیوندد. آیا تو اینقدر بی مایه و پایه ای که حتی عشق من نیز قادر نیست جنبش حیاتی در نیستی تو ایجاد کند؟ ای دیوانه، برای چه کسی جام زندگانیت را واژگون کرده ای و تا آخرین قطره خالی میکنی؟ برای این چیزپوچ و کنگک و بیحقیقت بیرحم؟

(آپارنا داخل میشود)

آپارنا ترا از معبد میرانند، ولی تو باز میگردی، چون تو حقیقتی و حقیقت را نمیتوان بدور داشت. مادر کمال پر هیز کاری مجسمه دروغ را در محراب معبد نشانیده ایم، ولی او هیچگاه اینجا وجود ندارد. آپارنا مرا ترك نکن، اینجا در کنارم بنشین عزیزم، چرا اینقدر غمگینی؟ مگر تو نیز خدائی را که دستگاه خدائیش بر باد رفته است از دست داده ای؟ مگر مادر این جهان كوچك خود بوجود خدا نیازمندیم؟ بگذار تابى ترس و بیم خدا را ترك کرده باشیم و بیکدیگر نزدیکتر شویم. اینها خون ما را می طلبند و برای همین مقصود بخاکدان مانزول کرده اند و

بهشت باشکوهشان را در پشت سر گذارده اند، چون در بهشت آنها بشری یا مخلوقی وجود ندارد که رنج ببرد، نه، دختر عزیزم الهه وجود ندارد.

**آپارنا** - پس این معبد را ترك كن و بامن بیرون بیا.

**جیسینگ** - ترك معبد كنم؟ آری، ترك خواهم كرد. افسوس، آپارنا، كه من بایستی آنرا ترك گویم، ولی تا آخرین قرض خود را نپردازم نمیتوانم آنرا ترك كنم. ولی بگذار باقی بماند. ای محبوبم، بمن نزدیکتر شو و چیزی در گوشم زمزمه كن كه این زندگی را شیرین كند و از سر حد مرگ بگذرد.

**آپارنا** - «کی شعر ترا انگیزد خاطر كه حزین باشد».

**جیسینگ** - پس سرت را بسینه ام بگذار و بگذار در عالم سكوت ابدیت مرگ و ابدیت زندگی بهم پیوند و ولی دیگر بس است و من بایستی بروم.

**آپارنا** - جیسینگ سنگدل نباش، مگر نمی بینی كه من چقدر رنج

میبرم؟

**جیسینگ** - آه، آیا من سنگدلم؟ آیا این آخرین سخن تست؟ سنگدل مثل آن تخته سناك كه من او را الهه نامیده ام؟ آپارنا، ای محبوبم اگر تو الهه بودی میدانستی كه چه آتشی دلم را میسوزاند ولی تو الهه منی، آیا میدانی كه آنرا چگونه یافته ام؟

**آپارنا** - بگو.

**جیسینگک** - توفربانی خود را همانطور که مادر نسبت بفرزند خود رفتار میکند برای من بهدیه می آوری. پس خدا بایستی سراپا قربانی باشد که حیاتش را بشکل خلقت فرو میریزد.

**آپارنا** - جیسینگک بیا و این معبد را ترک کن. بیا و بگذار بایکدیگر برویم.

**جیسینگک** - ای آپارنا نجاتم بده، بمن رحم کن و ترکم نکن. فقط يك مقصد درزندگی دارم توجای آنرا غصب نکن (بیرون میرود)

**آپارنا** - دمبدم رنج میبرم. دیگر نیرویم باخر رسیده و دلم شکسته است (بخارج میرود)

(راگهوپاتی و شاهزاده ناکشاترا داخل میشوند)

**راگهوپاتی** - شاهزاده، آن پسر را در کجا نگاهداشته ای؟

**ناکشاترا** - او را در اطاقی که جامهای مخصوص عبادت در آن نگاهداری میشوند گذارده ام، آنقدر گریه کرد تا بخواه برفت. تصور میکنم وقتی که بیدار شود تحمل کشتنش از قدرت من خارج باشد.

**راگهوپاتی** - جیسینگک نیز وقتی که پیش من آمد بهمین سن بود و بیاد دارم که چقدر گریه کرد و بعد در پای الهه بخواب رفت. چراغ معبد بانور ضعیفی بر رخسار اشك شسته بچگانه اش میدرخشید. آنشب نیز مثل امشب هوا طوفانی بود.

**ناکشاترا** - پدر تأخیر جایز نیست، میخواهم کار را تا او در خوابست تمام کنیم. فریاد او دلم را چون خنجر میسوراخ میکند.

راگم‌هوپاتی - اگر بیدار شد اورا دوباره بداروئی بخواب خواهم کرد .

ناکشاترا - اگر شتاب نکنی بزودی شاه از این ماجرا آگاه خواهد شد . چون شبها وقتیکه از کار ملك فارغ میشود بنزد این پسر می‌آید .

راگم‌هوپاتی - به‌الله بیشتر ایمان داشته باش . قربانی اکنون در دست اوست . شاه هیچگاه اورا نخواهد یافت .

ناکشاترا - ولی چاند پال خیلی مواظب است .

راگم‌هوپاتی - بیشتر از الله مادر مواظب نیست .

ناکشاترا - من سایه‌ای دیدم که گذشت .

راگم‌هوپاتی - سایه ترس خود تست .

ناکشاترا - آیا صدای فریادی را نمیشنوی ؟

راگم‌هوپاتی - شاهزاده صدای دل خودت است . افسردگی را از

خود دور کن ، بیا و این شراب را وقتی بنوشیم که از آلودگیها پاک شده باشد . اراده تا وقتی که در ذهن باقی است بنظر بزرگ و خطرناک می‌آید .

ولی در عمل کوچک میشود . بخار در اول تیره و درهم است ولی سرانجام

بصورت قطره کوچک و شفاف آب در می‌آید . ای شاهزاده، این کار هیچ

نیست ، لحظه‌ای بیش طول نخواهد کشید . بیشتر از خاموش کردن يك

شمع زحمت نخواهد داشت . روشنائی حیات همچون برقی در شب طوفانی

تابستان بيك چشم به‌مزدن از بین میرود و عزایش را برای همیشه در دل



پر غرور پادشاه باقی خواهد گذارد. ولی ای شاهزاده چرا اینقدر ساکتی؟

ناکشاترا - فکر میکنم ما نباید این قدر شتاب کنیم، این کار را بفردا بینداز.

راگهوپاتی - همین امشب نیز مثل فرداست و بلکه بهتر از آنست.

ناکشاترا - گوش کن، صدای پا.

راگهوپاتی - من چیزی نمیشنوم.

ناکشاترا - ببین، روشنائی را ببین.

راگهوپاتی - پادشاه می آید. میترسم که ماکار را خیلی بتعویق انداخته باشیم.

(شاه با ملازمان داخل میشود)

گوویندا - آنها را توقیف کنید (براهوپاتی) آیا چیزی داری که بگوئی.

راگهوپاتی - هیچ.

گوویندا - آیا به خیانتت معترف هستی؟

راگهوپاتی - خیانت؟ آری خیانت من آن بود که در نتیجه ضعف، خدمتگذاری به الهه مادر را بتعویق انداختم. این مجازاتی است که مادر برایم تعیین کرده است. توقف آلت دست او هستی.

گوویندا - بنابر قوانین ما، سربازان ما ترا تا بعبید گاهت همراهی

خواهند کرد . راگهوپاتی می‌خواهی هشت سال از عمرت را در کجا بگذرانی ؟

**راگهوپاتی** - شاها من هیچگاه زانوانم در برابر آدمیزاد فانی نلرزیده است . من برهنم و نژاد تو از من پائین تر است . ولی در کمال خفت و خواری از تو خواهش میکنم که فقط يك روز بمن مهلت دهی .  
**گوویندا** - درخواست را می‌پذیرم .

**راگهوپاتی** (در حال مسخره) توشاه شاهانی، قدرت و رحم تویی اندازه است . در صورتیکه من فقط کرمی هستم که در خاک زندگی میکنم .  
(بیرون میرود)

**گوویندا** - ناکشاترا بگناहत اعتراف کن .  
**ناکشاترا** - من گناهکارم ، اعلیحضرتا و بخود اجازه نمیدهم که در خواست عفو کنم .

**گوویندا** - شاهزاده ، میدانم که دلت خیلی مهربان است ، ولی بگو در این کار چه کسی این راه شیطانی را بتو نموده است ؟

**ناکشاترا** - شاها من نام دیگران را بر زبان نمی‌رانم . تقصیر من از آن من است . تو برادر ساده‌ات را بارها بخشیده‌ای و او بار دیگر استدعا میکند که بخشوده شود

**گوویندا** - ناکشاترا پایم رارها کن ، رشته تعلق قاضی با قانون محکم تر از بستگی وی بازندانی است .

ملازمین - اعلیحضرتا بخاطر داشته باش که او برادر تست. اورا

ببخش .

**گوویندا -** اما فراموش نکنید که من پادشاه هستم . نا کشاترا

مدت هشت سال در خانه‌ای که مادر کنار رود مقدس بنا کرده‌ایم در خارج از حدود تریپولا در تبعید خواهد بود (دستهای نا کشاترا را میگیرد) برادر این مجازات تنها برای تو نیست، بلکه برای من نیز هست. شاید قسمت اعظم نصیب من باشد، زیرا آنرا جسماً نمیتوانم قسمت کنم، با اینهمه از اینکه جای تو در کاخ خالی خواهد ماند قلب من هر روز به نیش هزاران سوزن ریش ریش خواهد شد . امیدوارم که هنگام دوری از من ، خدایان نسبت بتو مهربانتر باشند .

(همه بخارج میروند . را گهو پاتی وجیسینگ داخل میشوند)

**را گهو پاتی -** شرف و عزتم پایان یافت. منصب بر همنی خود را

به ننگ آلودم. ای فرزندی، من دیگر استاد تو نیستم دیروز قدرت آنرا داشتم که بتو فرمان دهم، ولی امروز فقط میتوانم از تو درخواست لطف کنم. آن نوری که بمن حق میداد بصورت پادشاه بی اعتنائی کنم در من خاموش شده است. چراغ زمینی میتواند هر لحظه خاموش و روشن شود ولی خاموشی ستارگان همیشگی است. من آن ستاره کم کشته هستم. روزهای زندگانی من مثل پولکهای فلزی است که ناچیزترین زینت هدایای خداوندان است. ولی من باز انوان خم کشته یکی از آنها را از پادشاه باستدعا طلبیدم، بگذار تا آنروز به بیهودگی صرف نشود ، بگذار این پولک ناچیز قبل از محو شدن باخون

پادشاه رنگین شود . پسر من چرا حرف نمیزنی ؟ هر چند که مقام استادی را نسبت بتوازدست داده‌ام ولی هنوز حق آنرا دارم که چون پدری از تو انتظار اطاعت داشته باشم . من که نسبت بتو نزدیکترم ، زیرا پدر طفل یتیمی هستم . بدبخت‌ترین کدایان کسی است که درخواست محبت کند . توهنوز خاموشی ، فرزند بگذار تا زانو نام در مقابل تو نیز خم شود ، در مقابل تو که زمانی باغوشم آمدی که از زانو نام کوچکتر بودی .

**جیسینگ** - ای پدر قلبی را که شکسته است آزار مده . اگر الهه تشنه خون شاهان است من آنرا قبل از شبانگاه برایش بهدیه خواهم آورد . من دین خود را تا دینار آخر خواهم پرداخت ، آماده بازگشت باش . دیر نخواهم کرد .

(بخارج میرود و در خارج طوفان است)

**راگهوپاتی** - الهه وحشت و بیم سرانجام بیدار شده است . نفرینش چون رعد بر سراسر شهر فرو خواهد آمد . آن خشم و غضب بی‌پایان با نیروهای سهمگین خود شاخه های درخت جهان را بلرزه در می آورد و ستارگان را از جای میکند . ای مادر من ، چرا فرزندان خود را در شك و تردید نگذاشتی ؟ مگذار که شمشیرت را خدمتگذار از نیام بیرون آورد . سزاوار آنست که همان بازوان توانای تو کار خود را بکنند ، من صدای پائی میشنوم .

(آپارنا داخل میشود)

**آپارنا** - جیسینگ کجاست ؟

**راگهوپاتی -** بیرون شو، ای ملعون شوم . (آپارنا بخارج میرود)  
 ولی اگر جیسینگ بر نکرده؟ نه، او پیمان خود را نخواهد شکست .  
 پیروزی نصیب تو باد، ای کالی بزرگ . ای بخشنده کامیابها . ولی اگر مانعی  
 پیش بیاید؟ اگر گرفتار شود وجانش را از دست دهد؟ ای الهه نگهبان  
 ای مادر شکست ناپذیر، مگذار که قدر و اعتبارت از دست برود و دشمنانت  
 بتوبخندند. اگر بنا باشد که فرزندان افتخار و ایمان خود را نسبت  
 بمادرشان از دست بدهند و در مقابل باغبان باخجلت سرفرودا آورند، دیگر  
 درین جهان چه کسی باقی خواهد ماند تا پرچم ترا برافرازد؟ من صدای  
 پایش را بشنوم ولی باین زودی؟! آیا با تصمیم شکست خورده ای بر  
 می گردد؟ نه، این ممکن نیست معجزه های تو احتیاجی بزبان ندارند، ای  
 خداوند کار زمان که گردن بندت از جمجمه آدمیانست و وحشت آن  
 لرزه برار کان هستی می آورد .

(جیسینگ داخل میشود.)

**جیسینگ خون کجاست؟**

**جیسینگ -** همینجا ، پیش من است، دستهایم را رها کن . بگذار  
 که آنرا خودم هدیه کنم .

(بداخل معبد وارد میشود)

ای مادر بزرگ که حیات بشر را در سینه پرورش میدهی، آیا باید  
 خون شاه بیایت ریخته شود؟ من از نژاد پادشاهانم از کشتیراها هستم. پدران  
 من بر تخت سلطنت مینشستند و از سوی مادر نیز نژادم به فرمانروایان

میپيوندند. من درر کهايم خون شاهان دارم. خون مرا بکير و تشنکيت را  
برای همیشه با آن فرو نشان (بخود دشنه ميزند و ميافتد)

**راگهوپاتی -** ای سنگدل، ای ناسپاس. توسياه ترين جنايات را  
مرتکب شدی. تو پدريت را کشتی. جيسينک مرا ببخش عزيزم، بيا با غوشم  
باز کرد. ای کنجینه دل من، بگذار تامن بجای تو بميرم.  
(آپارنا داخل ميشود)

**آپارنا -** دارم ديوانه ميشوم، جيسينک کجاست؟ جيسينک؟  
**راگهوپاتی -** بيا آپارنا. بيا فرزندم. بيا و او را با تمام نيروی  
عشقت بخوان و بزندگی بازش آور. او را بکير و با خودت ببر، ولی فقط بگذار  
که زندگی کند (آپارنا داخل ميشود و گريه وزاری می کند)

**آپارنا -** (پيشانيش را بکف معبد ميزند) او را بازپس ده، او را بمن  
باز گردان (ميايستد و خطاب بهيکل) نگاه کن چگونه آنجا ايستاده است.  
اين سنگ احمق کرو کور و لال درحالی که جهانی پرازاندوه در درگاه  
وی مينالد. سخت ترين قلبها در مقابل پای سنگين او درهم شکسته اند -  
جيسينک را بمن بازپس ده. اوه، تمام اينها بيهوده است تلخ ترين گريه -  
های مادر فضاي کوچک درجائی که می خواهيم آنرا با اين هيکل های سنگين  
و هم و خيال پرکنيم سر گردان خواهند شد. ايكاش همه نيست و نابود  
کردند. نيست باد آن رؤياهای بزرگ که بصورت سنگ در آمده و دنياي  
مارا سنگين ميکنند.

(هيکل را بسمتی مياندازد و داخل حياط ميشود. گوناواتی داخل ميشود)

گونناواتی - همواره پیروز باشی، ای الهه . ولی الهه کجاست ؟  
 راگم‌هوپاتی - دیگر وجود ندارد .

گونناواتی - او را بر گردان . ای پدر من هدایای خود را آورده‌ام  
 تا تقدیمش کنم ، من بالاخره آمده‌ام تا خشم او را با خون دل خود از بین  
 ببرم ، بگذار تابداند که ملکه در پیمانش وفادار است ، بمن رحم کن و  
 الهه را فقط برای امشب بر گردان . بگو او کجاست ؟

راگم‌هوپاتی - او در هیچ جا نیست . نه در بالا و نه در پایین .

گونناواتی - مگر الهه در این معبد نبود ؟

راگم‌هوپاتی - الهه ؟ اگر براستی الهه ای در جهان وجود داشت  
 آیا او میتواندست این نام بزرگ را غصب کند ؟

گونناواتی - شکنجه ام مده ، حقیقت را بگو ، مگر دیگر الهه  
 وجود ندارد .

راگم‌هوپاتی - نه ، وجود ندارد .

گونناواتی - پس آنکه اینجا بود چه بود ؟

راگم‌هوپاتی - هیچ ، هیچ .

(آپارنا از معبد خارج میشود)

آپارنا - پدر .

راگم‌هوپاتی - طفل عزیزم ، مرا پدر خواندی . آیا با این سخن

می‌خواهی مرا سرزنش کنی ؟ دروغا فرزندی که من کشته ام آن کلمه  
 زیبا را در این صدای شیرین باقی گذاشته است .

آپارنا - پدر، این معبد را ترك كن و بيا از اينجا دور شويم .  
(شاه داخل ميشود)

گوويندا - الهه كجاست ؟

راگهوپاتی - الهه در هيچ جا نيست .

گوويندا - ولي اينجويبار خون چيست ؟

راگهوپاتی - شاهها ، جيسينك كه آنقدر ترادوست ميداشت خود را كشته است .

گوويندا - خود را كشته است ؟ ولي آخر چرا ؟

راگهوپاتی - براي از ميان برداشتن دروغی كه خون بشر را ميكميد .

گوويندا - جيسينك بزرگ است . او بر مرگ غلبه يافته است .

كله‌اي من تقديم او خواهند شد .

گونائاتی - اي شاه من .

گوويندا - بله عزيزم .

گونائاتی - ديكر الهه وجود ندارد .

گوويندا - اوزندان سخت و سنگين را ترك گفته و در قلب زن پناه

آورده است .

آپارنا - پدر ، بيا برويم .

راگهوپاتی - بيا فرزندان ، بياي مادر . من ترا يافته‌ام تو آخرين

هديه جيسينك هستي .

(پرده ميفتد)



نمایشنامه «پادشاه و ملکه» داستان ملکه شجاعی است که از عشق زیاد شوهر و اینکه وی کارهای ملک و کشور را بخاطر عشق او بکنار گذارده بستوه می‌آید و برای رهایی ملت و کشور خود از دست کسانی که در رأس حکومت قرار گرفته و دست ظلم و ستم بجان و مال مردم فقیر دراز کرده‌اند، بکشور کشمیر می‌رود تا بیاری برادرش که پادشاه کشمیر است ستمگران را از میان بردارد. اینکار بر پادشاه گران می‌آید و بکشمیر حمله ور میشود، پادشاه آنجا را مغلوب می‌سازد. در خواست عفو ملکه مورد قبول شاه واقع نمیشود و تقاضای تسلیم پادشاه کشمیر را میکند. وی نیز حاضر به این ننگ نمیشود و برای آنکه میهن خود را نجات دهد سر خود را توسط ملکه برای پادشاه می‌فرستد.

این نمایشنامه درامی شاعرانه است و رنگ آمیزی‌های زیبا گفتگوهای شورانگیز آنرا بصورت شاهکاری در می‌آورد. شاه و ملکه یکی از بهترین نمایشنامه‌های تا کوراست و بطوریکه مترجم اطلاع دارد، بیشتر از هر نمایشنامه دیگر تا کور بمورد نمایش گذارده شده است.

## پادشاه و ملکه

این نمایشنامه را به میسز آرتور سیمور  
اهدا میکنم

تاسمور

## اشخاص نمایش

۱ - ویکرام ۱	(پادشاه)
۲ - سومیترا ۲	(ملکه)
۳ - شانکار ۳	(ملازم کومارسن شاه)
۴ - دواداتا ۴	(دوست برهمن شاه)
۵ - کومارسن ۵	(پادشاه کشمیر و برادر ملکه)
۶ - چاندراسن ۶	(عموی کومارسن)
۷ - رواتی ۷	(زن چاندراسن)
۸ - آمارو ۸	(رئیس قبیله تریچور)
۹ - ایلا ۹	
۱۰ - وزیر	
۱۱ - کاهن معبد	
۱۲ - یکنفر درباری	
۱۳ - سردار سپاه	
۱۴ - یکنفر سرباز	
۱۵ - چند نفر پیرمرد	
۱۶ - چند نفر سرباز	
۱۷ - چند نفر کاهن	

## پرده اول

(در قصر سلطنتی ویکرام شاه و ملکه سومیترا)

ویکرام شاه - عزیزم ، چرا اینقدر دیر آمدی ؟  
سومیترا - شاه، مگر نمیدانی در هر جا که باشم از آن توهستم ؟  
خانه تو و کارهائی که به آن مربوط است مرا از حضور در خدمت باز  
میدارند ، ولی خیالم همیشه پیش تست ؟  
ویکرام - خانه و کار هایش را بدور انداز . حقیقت اینست که  
نمیتوانم ترا سرگرم کار های جهان ببینم و چون مشغول به اینکار ها  
میشوی حسد میورزم .  
سومیترا - نه شاه ، من در قلب تو بعنوان محبوبه و در جهان تو  
بعنوان ملکه ات جای دارم .

ویکرام - عزیزم ، کجاست آن روزهای پاک و آرامی که جهان هنوز  
در خواب بود و ما نخستین بار همدیگر را دیدیم و بدام عشق گرفتار شدیم .  
آن زمانی که فقط روشنائی صبح وصال در قلب و لوله میانگیخت و بر سکوت  
ماچیره میگشت ؟ تو در پلک چشمانت همچون قطره شبی که بر برگ

گل بچکد شرمز بیائی داشتی و خنده لبان ترا چون شعله چراغی که گرفتار نسیم شبانگاهی شود بلرزه درمی آورد . هنوز آن بوسه مشتاقانه عشق را هنگام جدائی صبح بخاطر دارم . و هنوز صدای گامهای خسته ترا که بنا خواه از من دور میشدی فراموش نکرده‌ام . آنوقت خانه و خانه داری کجا بودند ؟

سومیترا - آنزمان پسر و دختری بیش نبودیم ، ولی امروز شاه و ملکه‌ایم .

ویکرام - شاه و ملکه ! اینها عنوانی بیش نیست ما بالاتر از آنیم مادودل داده‌ایم .

سومیترا - تو شوهر و شاه منی . و من از اینکه بدنبال تو باشم خوشحالم مرا بالاتر از وظایف سلطنت قرار داده و شرمگین مساز .

ویکرام - مگر طالب عشق من نیستی ؟

سومیترا - مرا با عشق ساده و معتدل و براستی دوست داشته باش چون راستی در سادگی است .

ویکرام - از فهم قلب زن عاجزم .

سومیترا - شاها اگر تو بدان ملاحظه همه چیزت را برای من بباددهی آنوقت مرا محروم کرده‌ای .

ویکرام - ای ملکه دیگر این سخنان بیهوده بس است . طایر عشق در لانه خاموشی آرام میگیرد . بگذار لبها نکهبان لبها باشند ، دل را مجال فریاد نباشد .

(ملازمان داخل میشوند)

ملازم - وزیر استدعای شرفیابی دارد که موضوع مهمی را بعرض برساند.

ویکرام - نه ، حالا ، نه .

سومیترا - شاهها اجازه بده شرفیاب شود .

ویکرام - کشور و کارهای آن میتوانند صبر کنند ولی این فرصت های شیرین بندرت بدست می آیند. اینها همچون گل نازک و شکننده اند قسمتی از وظیفه من اینست . که وظایف را گاهی کنار بگذارم .

سومیترا - شاهها خواهش میکنم بکارهایت پردازی.

ویکرام - بازای سنگدل آیا خیال میکنی که من همیشه بدنبال تو خواهم بود تالطف ترا برخلاف میلت ذره بندره بدست بیاورم ؟ ترا ترک می گویم و میروم .

(بخارج میرود . دوادا تا برهنه دوست شاه داخل میشود)

سومیترا - استاد بگو این چه صدائی است که از خارج بگوش

میرسد ؟

دواداتا - آن غوغا از مشتی مردم گرسنه و برهنه است . اجازه

بده تا با کمک سربازان آنها را برانم .

سومیترا - مسخره ام نکن ، بگوچه اتفاق افتاده است .

دواداتا - هیچ ، فقط گرسنگی است . همان گرسنگی زائیده فقر.

این عده وحشی گرسنه چه بی ادب بفریاد آمده اند خیلی ممکن است که

آن مرغ کو کوی خواب آلود را که در باغ سلطنتی است بترس آورند .  
**سومیترا** - بگوای پدر کی گرسنه است ؟

**دواداتا** - این بدبختی از خود آنهاست سالیان درازی بود که رعایای  
 پادشاه عادت کرده بودند که بایک وعده غذا در روززند گانی کنند ولی هنوز  
 مهارت آنکه در گرسنگی کامل بسر برند بدست نیاورده اند خیلی عجب  
 است ؟

**سومیترا** - ولی پدر مزارع ما پر از ذرت شاداب است ، چرا باید  
 رعایای شاه از گرسنگی بمیرند ؟

**دواداتا** - ذرت برای آنهایی است که زمین مال خودشان است .  
 برای فقرا نیست. اینها همچون سگهای فضولیکه در مهمانی پادشاه داخل  
 شوند در گوشه ای برای لقمه نانی قوز کرده اند ولکد میخورند .

**سومیترا** - یعنی می خواهی بگوئی که در این کشور پادشاهی وجود  
 ندارد ؟

**دواداتا** - نه یکی بلکه صدها

**سومیترا** - مگر افسران شاه مراقب نیستند ؟

**دواداتا** - چه کسی میتواند افسران را ملامت کند ؟ آنها بدون

دیناری از کشور بیگانه آمده اند . مگر میتوانند بادست خالی برای  
 رعایای پادشاه خیر و برکت نازل کنند ؟

**سومیترا** - از کدام کشور بیگانه ؟ آیا بستگان منند ؟

**دواداتا** - بلی، علیاحضرتا .

سومیترا - جیسن کجاست ؟

دواداتا - او در ایالت سند کار باچنان دقتی حکومت میکند که دیگر از غذا و خوردنی اثری نیست . و از مردم جز پوست و استخوان نمانده است .

سومیترا - شیلا چطور ؟

دواداتا - مراقب تجارت است . تجار را از کشیدن بار منفعت آسوده کرده و زحمت آنرا خود بردوش گرفته است .

سومیترا - آجیت چه میکند ؟

دواداتا - او در دوی جای کوت، بسر میبرد تبسمی شیرین دارد و زمین را بادستهای مهربان خود نوازش میدهد و هر چه بدستش می آید بدقت جمع میکند .

سومیترا - وای که چه فنگی است؟ باید این لاشخوران را از کشور بیرون کنم و ملت را نجات دهم مرا ترك كن شاه می آید .  
(شاه داخل میشود)

من مادر ملت هستم یارای شنیدن زاری مردم را ندارم شاه  
نجاتشان بده !

ویکرام - چه میخواهی بکنم .

سومیترا - ستمگران را از کشور بیرون کن .

ویکرام - آیا میدانی که آنها کیستند ؟

سومیترا - بلی میدانم .



ویکرام - آنها عمو و عموزاده های تواند .

سومیترا - آنان باملت من با پر کاهی بستگی ندارند . بلکه دزدانی هستند که قربانیان خود را در حمایت تاج تو آورده اند .

ویکرام - سمتگران جیسن - شیلا - واجیت هستند .

سومیترا - باید کشور را از وجود آنها پاک کرد .

ویکرام - اینکار بدون جنگ مقدور نخواهد بود .

سومیترا - شاه ، با آنها جنگ کن !

ویکرام - جنگ ؟ بگذار اول ترا فتح کنم آنگاه وقت خواهم داشت که دشمنانم را سر کوب نمایم .

سومیترا - بعنوان ملکه ات بمن اجازه بده تا رعایایت را نجات

دهم .

(بیرون میرود)

ویکرام - بین چطور تودلم رادیوانه میکنی ، تنها در اوج عظمت

پرواز میکنی تا بتو دسترسی نداشته باشم . میروی تا بخدای خود پردازی و من بیهوده در طلبت هستم .

(دو ادا تا داخل میشود)

دو ادا تا - شاه ملکه کجاست ؟ چرا آنها هستند ؟

ویکرام - اینها همه توطئه های تست به اینجاست می آئی و ملکه را

از اخبار کشور آگاه میکنی ؟

دو ادا تا - اخبار کشور را مردم بفریاد و فغان بگوش همه می رسانند

و کار بجائی رسیده است که دیگر مختل شدن استراحت شما را بچیزی نمی گیرند . اما پادشاهها از من مترس ، من اینجا آمده ام تا وظیفه برهمنی خود را از ملکه بگیرم چون برای زن من دیگر نشاطی باقی نمانده است انبارخوار بارما خالی است و درخانه عده ای گرسنه داریم .

(بخارج میرود)

**ویکرام** - من تمام خوشبختی ها را برای ملت خود میخواهم ، چرا باید رنج و ظلم وجود داشته باشد ؟ چرا باید زور مندان کس و ار چشمان خود را بهستی ناچیز فقیران بدوزند ؟  
(وزیر داخل میشود)

همه غارتگران بیگانه را از ملک من بیرون کن ، لحظه ای تأخیر روا نیست دیگر نباید صدای مظلومان را بشنوم !  
**وزیر** - ولی اعلیحضرتا ، شیطانی را که مدتها به آرامی نشو و نما یافته است نمیتوان به این زودی ریشه کن کرد .

**ویکرام** - هرچه شدیدتر بر اوبتاز و درختی را که صد سال رشد کرده است در یکروز برانداز .

**وزیر** - ولی ماسرباز و سلاح میخواهیم .

**ویکرام** - سردار من کجاست ؟

**وزیر** - او خود یکی از بیگانگان است .

**ویکرام** - پس ملت گرسنه را دعوت کن ، درهای خزائن را بکشا گریه ها را با تقسیم خوار بار فرو نشان و بادادن پول آنها را پراکنده کن

اگر خواهان سلطنت من هستید بگذار در صلح و صفا آنرا بگیرند و خوشحال باشند .

(بخارج میرود ، سومیترا و دواتا داخل میشوند)

وزیر - علیاحضرتا، ترا چون بنده‌ای حقیر ثنا می گویم.  
سومیترا - ای وزیر. نباید گذاشت بدبختی به آسانی وبدون مانع ریشه گیر شود .

وزیر - اراده علیاحضرت چیست ؟

سومیترا - تمام فرمانروایان بیگانه را فوراً احضار کن .  
وزیر - قبلاً اینکار را کرده‌ام و مسئولیت آنکه آنها را بنام پادشاه بپایتخت دعوت کنم خود قبول کرده‌ام چون میترسیدم درخواستم رد شود اینکار را بدون کسب اجازه قبلی انجام داده‌ام .

سومیترا - قاصد را کی فرستادی ؟

وزیر - از آنوقت تا کنون یکماه می گذرد هر لحظه در انتظار پاسخ هستم ولی میترسم که بدعوتم جوابی ندهند .

سومیترا - جواب ندهند ؟ بدعوت پادشاه ؟

دواتا - برای آنها پادشاه چیز مسخره‌ای شده است که نمیتوانند به آن ایمان داشته باشند .

سومیترا - سربازانت را آماده نگاهدار و به این مردم کمک کن .

ولی آنها از اقوام من هستند و لااقل بمن باید جوابی بدهند .

(وزیر بیرون میرود)

دواداتا - ملکه، آنها نخواهند آمد .

سومیترا - آنوقت شاه باید با آنها بجنگد .

دواداتا - شاه جنگ نخواهد کرد .

سومیترا - من جنگ خواهم کرد .

دواداتا - شما ؟ !!

سومیترا - من پیش برادرم کومارسن پادشاه کشمیر خواهم رفت و بهمراهی او با این یاغیان که باعث نفک کشمیر هستند جنگ خواهم کرد. ای پدر بمن کمک کن تا از این ملک بگریزم حالا که کارها روز بروز بدتر میشود وظیفه من همین است و بس

دواداتا - ای مادر ملت درود بر تو باد .

(بخارج میرود. ویکرام شاه داخل میشود)

ویکرام - ملکه چرا بخارج میروی ؟ هرچه در دل دارم پیش تو

بی پرده عیان شده است . آیا از من با تمسخر فرار میکنی ؟

سومیترا - من شرم دارم قلب ترا که برای تمام ملت است تنها

اشغال کنم .

ویکرام - خیال میکنی براستی تو در اوج عظمتی و من در خفت و

ذلت ؟ نه من از نیرویم باخبرم . نیروی شکست ناپذیری در طبیعت من نهفته است که آنرا بصورت عشق تو در آورده ام .

سومیترا - اعلیحضرتا از من بیزار باش فراموشم کن، همه اینها را با

شجاعت تحمل خواهم کرد ، ولی مردانگی خود را بخاطر زیبایی زنی

شکست مده .

**ویکرام** - عجباً، اینهمه عشق و در مقابل آن اینهمه غفلت؟ بی اعتنائی  
تو چون خنجر تیزی سینه مرا میشکافد و عشق گرم خونین را برهنه میکند  
و سپس آنرا بخاک میاندازد .

**سومیترا** - عزیزم من خود را بیایات انداخته‌ام میگر خطاهای ملکه‌ات  
را يك بیک نبخشیده‌ای؟ پس اگر من مستحق سرزنش هستم ، دیگر این  
خشم برای چیست ؟

**ویکرام** - بر خیز عشق من . بقلب من داخل شو . جانم را با  
بازوانت برای لحظه‌ای از چیزهای دیگر دوربدار و جهانی را که کاملاً لازم  
آن تست در آغوش گیر .

(صدائی از خارج) علیا حضرتا !

**سومیترا** - دوا داتا است . ها . پدرچه خبر داری .  
(دوا داتا داخل میشود)

**دوا داتا** - حکام بیگانه و لایات دعوت سلطان را رد کرده‌اند و  
خود را برای انقلاب آماده میسازند .

**سومیترا** - شاهها ، میشنوی ؟

**ویکرام** - بر همین باغ کاخ من مجلس شورا نیست .

**دوا داتا** - پادشاهها ، بندرت ترا در مجلس شورا ملاقات میکنیم  
زیرا که آنجا را باغ خود نمیدانید .

**سومیترا** - عجباً مسکهای بینوائی که از ته مانده سفره پادشاه فربه

شده اند حالا جرأت آنرا یافته اند که بولینعمت خود پارس کنند . شاهامگر  
موقع آن فرا نرسیده است که این موضوع در مجلس شورا طرح شود ؟  
مگر این راه پیش چشم تو کاملاً روشن نیست ؟ با سرمازانت برو و این  
فرومایگان را از میان بردار .

ویکرام - ولی سردار ما خودش نیز بیگانه است .

سومیترا - خودت برو .

ویکرام - علیاحضرت مگر من مایه بدبختی توام ؟ مگر من برای  
تو چون رؤیائی هولناک شده ام ؟ یا چون خاری پهلویت را می خراشم ؟  
نه ، من یکقدم از اینجا دور نخواهم شد من با آنها صلح خواهم کرد . آنکه  
این فتنه را پیا کرده کیست ؟

برهمن و یک زن توطئه کرده اند تا مار خفته ای را بیدار کنند .  
کسانیکه ضعیف اند وقادر بحمايت خود نیستند و برای دیگران اسباب  
زحمت میشوند خیلی بیفکرند

سومیترا - آه ، ای سرزمین شوم . چه زن بدبختی هستم که ملکه  
این سرزمین شده ام .

ویکرام - بکجا میروی ؟

سومیترا - میروم ترا ترك کنم

ویکرام - مرا ترك کنی ؟

سومیترا - بله ، میروم بایاغیان بجنگم .

ویکرام - زن ، مرا مسخره میکنی ؟<sup>۱</sup>

سومیترا - ترا تر ک میکنم .

ویکرام - جرأت تر ک کردن مرا نداری .

سومیترا - جرأت آنکه نزدیک تو باشم و ترا ضعیف کنم ندارم .  
(بخارج میرود)

دواداتا - شاه، آیامی گذاری که او تنها بخارج برود ؟

ویکرام - او نخواهد رفت ، من حرفهایش را باور نمیکنم .

دواداتا - تصور میکنم که خیلی در اینکار مصمم است .

ویکرام - نه این حیلۀ زنانه اوست . هنگامیکه میخواهد مرا

باجام دادن کاری وادارد تهدیدم می کند . از این روش او بیزارم . نباید در

این فکر باشد که با عشق من میتوان بازی کرد . خودش تأسف خواهد خورد .

آه ای دوست من ، آیاسر انجام باید این درس را فرا گیرم که عشق برای

پادشاهان جایز نیست . باید آنرا از زنی فرا گیرم که از جان و دل دوستش

دارم ؟ دواداتا تو من از کودکی با هم بزرگ شده ایم ، آیامیتوانی برای

لحظه ای فراموش کنی که من شاه هستم و بدانی که مانند دیگران من

هم دلی دارم که میتواند احساس رنج کند ؟

دواداتا - دوست بزرگوار من ، دل من از آن تست . دل من نه

تنها حاضر است که محبت ترا قبول کند بلکه خشم و غضب ترا نیز

میپذیرد .

ویکرام - چرا ماری را بلانهام دعوت میکنی ؟

دواداتا - خانه تو آتش گرفته بود آدمم و خبرش را بتو دادم و بیدارت

کردم . آیا باید در مقابل آن ملامت شوم ؟

**ویکرام** - بیداری چه فایده دارد، وقتی که چیزی جز خوابی نمانده است بگذار من رؤیای ناچیز خود را دنبال کنم و بمیرم - پنجاه سال بعد از این چه کسی خوشی ها و رنجهای این لحظه را بخاطر خواهد آورد ؟ برو ای دواداتا و مرا بارنج شاهانه ام تنها بگذار.

(دواداتا خارج میشود، یکنفر درباری که بیگانه است وارد میشود)

**درباری** - اعلیحضرتا ما از توان انتظار عدالت داریم ، ما با ملکه به این ملک آمده ایم .

**ویکرام** - عدالت ؟ برای چه ؟

**درباری** - شنیده ایم که در پیشگاه توفقط برای آنکه بیگانه هستیم تهمتهای ناروایی بما زده اند .

**ویکرام** - کی میداند ؟ شاید راست باشد ؟ در هر صورت مگر نمیتوانید تا وقتی که من نسبت بشما اطمینان دارم ساکت بمانید ؟ هیچ شده است که در نتیجه سوءظن جزئی که چون کرمی در دلهای پوسیده بزدلان نشو و نما میکند بشما اهانت کنم ؟ از خیانت نمیترسم ، میتوانم آنرا در زیر پای خود له کنم ، فقط از آن میترسم که در خود پستی راپرورش دهم ، میتوانی مرا ترك کنی ؟

- (درباری خارج میشود، وزیر و دواداتا داخل میشوند)

**وزیر** - شاه ملکه ما کاخ را ترك کرده است .

**ویکرام** - چه می گوئی ؟ کاخ را ترك کرده است ؟



وزیر - بله ، شاه .

ویکرام - پس چرا مانع نشدی ؟

وزیر - پنهانی خارج شده است .

ویکرام - این خبر را از که شنیدی ؟

وزیر - از کاهن معبد که ملکه را در حال عبور از مقابل معبد دیده

است .

ویکرام - بگوئید اینجا بیاید .

وزیر - ولی شاه ملکه نباید زیاد دور رفته باشد ، هم اکنون رفته

است هنوز میتوان او را باز گرداند .

ویکرام - بر گردانیدن او اهمیتی ندارد ، مهم آن است که مرا

ترك کرده است . حال دیگر تمام سربازان و زندانها و زنجیرهای آهنین

نمیتوانند قلب كوچك زن را نگاهدارند .

وزیر - افسوس شاه که افترا چون سیلی که سد شکسته باشد از

هر طرف حمله ور خواهد شد .

دواداتا - در روزهای کسوف مردم جرأت میکنند از پشت شیشه

شکسته‌ای که بادود سیاه شده باشد بافتاب بنگرند . ای ملکه بزرگ نام

تو آلوده خواهی شد و ازدهانی بدهانی خواهد گشت ولی نور تو برای همیشه

بر هر نوع آلودگی پر تو خواهد افکند .

ویکرام - کاهن را در خدمت حاضر کن (وزیر بخارج میرود) میتوانم

بروم و او را بیابم و بر گردانمش ، ولی آیا این سر نوشت ابدی من است

که او همیشه از من بگریزد و من پیوسته در دنبال آن قلب فراری باشم .  
 ها . ای زن فرار کن روز و شب بی خانه و بی عشق و بی آرام .  
 (کاهنی داخل میشود)

برو ، برو ، باندازه کافی شنیده ام و بیش از این نمیخواهم بدانم .  
 (کاهن در صدد رفتن است)

برگرد ، بگو ، آیا او بادید کان اشك آلود بمعبد آمد ؟  
**کاهن** - نه . شاها فقط لحظه ای اسبش را بدقت نگریست و سپس  
 رو بسمت معبد نمود سرش خم بود . و همچون برق میرفت نمیتوانم  
 بگویم که آیا اشکی در چشم داشت یا نه روشنائی معبد خیلی کم است .  
**ویکرام** - اشك در چشمان او ، توهرگز نمیتوانی حتی تصور چنین  
 کار فوق العاده ای درباره او بکنی . حال کافی است ، میتوانی بروی .  
 (کاهن میرود)

ای خدای من تو میدانی تمام بیداد گری هائی که من کرده ام برای  
 آن بوده است که او را دوست میداشتم . دلم میخواست که بهشتم و سلطنتم  
 را بخاطر عشقش از دست بدهم ، ولی کسی جز او بمن خیانت نکرده است .  
 (وزیر داخل میشود)

**وزیر** - شاها صد نفر سوار بتعقیب او فرستاده ام .  
**ویکرام** - آنان را برگردان ، آن رؤیا چنان فراز کرده است که  
 سواران نمیتوانند او را پیدا کنند . سپاه مرا بسیج کن من خود بجننگ  
 خواهم رفت و شورشیان را پایمال خواهم کرد .

وزیر - فرمانبردارم .

(بخارج میرود)

**ویکرام** - دواداتا . چرا ساکت و غمگینی ؟ دزد فراز کرده ، ولی غنیمت را بر جای گذارده است ، من آزادیم را بدست آورده ام . برای من این لحظه خوشبختی است . ای دوست دروغی من ، سخنانم همه دروغ است رنج شدیدی بر دلم نیش میزند .

**دواداتا** - فرصت رنج کشیدن را نخواهی داشت ، خواه برای عشق و خواه برای چیز دیگر ، حالا زندگانی توجویباری از اراده و تصمیم است . قلب شاهانهات را برای تسلط بر آن آماده کن .

**ویکرام** - ولی هنوز دلم آزاد نیست هنوز فکر میکنم که او بزودی بمن باز خواهد گشت . وقتی که دید دنیا عاشق او نیست و تنها قلب مرد دنیای زن است ، آنوقت آن دنیا را خواهد جست و نخواهد یافت و خواهد دانست که چیزی را گم کرده است ، نوبت من نیز وقتی فرا میرسد که غرورش از بین برود و او بمن باز گردد و با حسادت بعشق ورزیم میپردازد .  
( ملازمی داخل میشود )

**ملازم** - نامه ای از علیاحضرت ملکه ( کاغذ را میدهد و میرود )

**ویکرام** - از همین حالا نرم شده است .

( کاغذ را میخواند )

همین ؟ فقط دو سطر ؟ ؟ که بگوید نزد برادرش میرود تا از او کمک بخواهد و انقلاب را در کشور من از بین ببرد . این تو همین است . کمک از

کشمیر؟!

دواداتا - فرصت را از دست مده براو پیشدستی کن وبگذار این  
انتقام از آن تو باشد .

ویکرام - انتقام من ؟ خواهی دانست که انتقام من چه خواهد

بود ؟

( پرده میافتد )

## پردهٔ دوم

(خیمه‌ای در کشمیر - ویکرام ویک سردار)

سردار - اعلیحضرتا اگر بخود جرأت میدهم که بنام مصالح کشور نصیحتی کنم ، بر من ببخشای .  
ویکرام - بگو .

سردار - انقلاب در کشور ما از بین رفت یاغیان خود در کنار تو می‌جنگند . چرا باید در چنین هنگامیکه حضور تو در پایتخت ضروری است ، وقت ونیرویمان را در کشمیر صرف کنیم ؟  
ویکرام - هنوز جنگ در اینجا خاتمه نیافته است .

سردار - ولی کومارسن برادر ملکه تا کنون بخاطر بی باکی خواهرش تنبیه شده است . ارتشش از بین رفته و خود از ترس جان بگوشه ای پنهان شده است . عمویش چاندراسن بسیار مشتاق است که تخت خالی را اشغال کند . ویرا بر تخت پادشاهی بنشان و این کشور بدبخت را در صلح و صفا باقی گذار .

**ویکرام -** حضور من در اینجا برای تنبیه نیست، بلکه برای جنگ است. جنگ بصورت پرده نقاشی درآمده است. باید نقوش جالبی بر آن بیفزائیم و رنگهای تندی بکار بریم و هر روز آنرا کاملتر کنیم، حواس من هر روز بیشتر در آن غرق شده و تازه و تازه بارور می گردد، ولی وقتی که کامل شد آنرا با آهی ترک خواهم کرد. خرابی از لوازم اینکار است که پرده را شکلی عجیب میبخشد. همچون دسته گل «پالاش» سرخ که مستانه سر میافرازد. زیباست و هر يك از گلهايش در دقت و ظرافت کامل است.

**سردار -** ولی شاهها اینکار همیشه پایدار نخواهد ماند. شما وظائف دیگری نیز دارید وزیر هر روز برای من پیام میفرستد و میخواهد بشما نشان دهم این جنگ چگونه کشور ما را خراب کرده است.

**ویکرام -** در دنیا هیچ چیزی را بغیر از آنچه بدست استادانه من بزرگ میشود نمیتوانم دید. درود بر جنگ های بزرگ که غریو و غلغلۀ آن انسان را عاشقانه تنگ در آغوش می گیرد. برو، ای سردار، تو کارهای دیگری نیز داری که باید انجام دهی سخنان تو بخوبی در برق شمشیرت جلوه میکند.

(سردار خارج میشود)

اینک رهائی. زنجیرها از هم گسسته و زندانی را آزاد گذارده اند. انتقام از شراب عشق قویتر است، انتقام مأیه آزادی است، آزادی از لذت شیرینهای او است.

(سردار داخل میشود)

سردار - میبینم که کالسکه‌ای بشمت چادر مامی آید شاید سفیر صلحی را همراه خود داشته باشد هیچ سرباز مسلحی با کالسکه همراه نیست .  
ویکرام - صلح همیشه بدنبال جنگ می‌آید، ولی هنوز وقت آن فرا نرسیده است .

سردار - بگذار اول به این سفیر گوش دهیم بعد . . .

ویکرام - وبعد جنگ را ادامه دهیم .

سرباز - ملکه آمده اجازه حضور می‌طلبد .

ویکرام - چه می‌گوئی ؟

سرباز - علیاحضرت ملکه آمده است .

ویکرام - کدام ملکه ؟

سردار بروبین کی آمده است .

(سردار خارج میشود)

این دفعه سوم است که به اینجا می‌آید چون این جنگ را بکشمیر کشانیده‌ام بی‌هوده سعی میکند که مرا با چاپلوسی برکنار کند . ولی این جنگها خواب و خیالی بیش نیست، ناگهان بیدار میشویم و دوباره خود را در همان باغهای کاخ ، در میان گلها ، و ملکه و روزهای درازی که از دقایق لطیف عشق برشته شده‌اند مییابیم - نه ، نه ، هزار بار نه . او آمده است که مرا اسیر کند مرا چون غنیمتی از میدان جنگ بتالار کاخش ببرد .  
بهتر است رعد و برق را نیز اسیر کند .

(سردار داخل میشود)

سردار - بلی، اعلیحضرتا، ملکه ماست که میخواهد ترابیند. از اینکه نمیتوانم با و اجازه دهم تا با آزادی بحضور شما بیاید رنج می برم.

ویکرام - در اینجا وقت اینکارها نیست؟

سردار - ولی اعلیحضرتا...

ویکرام - نه، نه، به نگهبانان بپارید که بادقت زیاد چادرم را مراقبت کنند نه از دشمنان بلکه، از زنها.

(سردار خارج میشود، شانکار بداخل میاید)

شانکار - من شانکار خدمتگزار کومار سن شاه هستم مرا در اردوی خود باسیری نگاهداشته ای.

ویکرام - آری میشناسمت.

شانکار - ملکه تودر بیرون چادر در انتظار است.

ویکرام - بایستی که در فاصله دورتری در انتظار باشد.

شانکار - شرم دارم از اینکه بگویم که او بحقارت به اینجا آمده است تا از تو طلب عفو کند و اگر عفو ممکن نیست مجازاتش را از دست تو بکشد، چون وی ایمان دارد که بتنهائی باید مورد ملامت قرار گیرد و از تو بنام آنچه مقدس است خواهش میکند که برادرش و کشور برادرش را ببخشی.

ویکرام - ولی ای پیرمرد باید بدانی که این جنگ است و این

جنگ بابرادر اوست نه با او. من هرگز وقت آنرا ندارم تا صحت و سقم این موضوع را با زنی در میان گذارم ولی چون تو مردی باید بدانی هنگامیکه



جنگی شروع شد ، درست یا غلط ، مردانگی ایجاب میکند که آنرا تا باخردنبال کنیم .

**شانکار** - ولی شاهایا میدانی که تو این جنگ را بدشمنی با زنی ادامه میدهی و آن زن ملکه تست؟ پادشاه ما درخواست اورا چون برادرش بود اجابت کرد . از تو میپرسم آیا این شاهانه و یا مردانه است که نزاع خانوادگی تبدیل به جنگی شود و از کشوری به کشوری سرایت کند ؟

**ویکرام** - ای پیرمرد بر حذر باش که زبانت دارد خطر ناک میشود . میتوانی بنام من بملکه بگوئی هنگامیکه برادرش کومار سن شکست خود را قبول کرد و تسلیم مآشد آنوقت مسئله عفو مورد گفتگو قرار خواهد گرفت .

**شانکار** - هرگز آفتاب صبحگاهی افق مغرب را نمیبوسد . پادشاه من هیچگاه خود را زنده تسلیم تو نخواهد نمود و خواهرش هیچگاه از آن رنج نخواهد برد .

**ویکرام** - پس جنگ ادامه خواهد داشت ، ولی آیا فکر نمیکنی که شجاعت پس از حدی دیگر شجاعت نیست فقط دیوانگی است . پادشاه تو نمیتواند از دست من فرار کند اورا از هر طرف محاصره کرده ام و خودش آنرا میداند .

**شانکار** - بلی آنرا میداند و نیز میداند که شکاف بزرگی هم وجود دارد .

**ویکرام** - منظورت چیست ؟

**شانکار** - منظورم مرگ است . اگر من او را خوب شناخته باشم خود را با مرگ نجات میدهد و بسوی دروازهٔ پرافتخار عدم رهسپار میشود . آنجاست که انتقام در انتظار اوست .

( بخارج می‌رود ملازم داخل میشود )

**ملازم** - اعلیحضرتا ، چاندراسن و زنش رواتی ، عمو و زن عموی کومارسن شاه آمده‌اند که ترا ملاقات کنند .

**ویکرام** - خواهش کن که داخل شوند .

(ملازم می‌رود ، چاندراسن و رواتی بداخل می‌آیند)

درود من بهردوی شما ،

**چاندراسن** - امیدواریم که پایدار بمانی .

**رواتی** - امیدواریم که پیروز باشی .

**چاندراسن** - چه تنبیهی برای او در نظر گرفته‌ای .

**ویکرام** - اگر تسلیم شود او را میبخشم .

**رواتی** - فقط همین ؟ نه چیز دیگر ؟ اگر آخر کار همان عفو است

پس دیگر اینهمه تجهیز برای چیست ؟ مگر پادشاهان چون کودکانی بزرگ و جنگ بازیچهٔ کودکان شده است ؟

**ویکرام** - غرض من غارت نبوده ، بلکه میخواستم که حیثیت و

اعتبارم را باز گردانم . سری که تاج حمل میکند نمیتواند تحمل اهانت نماید .

**چاندراسن** - فرزندم عفو کن ، زیرا او هنوز درس و عقل بالغ

نشده است میتوانی ویرا از حقش نسبت بتاج و تخت محروم کنی و یا تبعیدش کنی ، ولی حیاتش را ببخش .

**ویکرام** - هیچگاه قصد نداشتم که از زندگانی محروم شوم .  
**رواتی** - پس اینهمه سپاه و اینهمه اسلحه چیست ؟ تو سر بازاری را بکشتن میدهی که هیچ آزاری بتو نرسانیده اند و آنکسی را که مقصراست می بخشی ؟

**ویکرام** - نمیفهم چه میگوئی ؟

**چاندراسن** - چیزی نیست . او با کومار سن برای اینکه کشور ما را در زحمت انداخته است و برای اینکه ترا که قرابتی چنین نزدیک با ماداری بخشم آورده است سر خشم و کینه توزی دارد .

**ویکرام** - وقتی که اسیر شد ، سهم خود را از عدالت ما دریافت خواهد داشت .

**رواتی** - من باینجا آمده ام تا از تو خواهش کنم که هیچگاه بما گمان نبردی که او را مخفی کرده ایم . این ملت است که او را پناه داده . محصولشان را بغارت ببر و روستاهایشان را بسوزان و گرسنه نگاهشان دار ، آنوقت او را بخدمت تو خواهند آورد .

**چاندراسن** - آرام ، ای زن ، آرام . ای فرزند بکاخ ما بیا آنجا کشمیر در انتظار پذیرائی تست .

**ویکرام** - شما بروید من بدنبال خواهم آمد .  
 ( بخارج میرود )

آه، ای حرص و کینه . ای شعله‌های قرمز رنگ آتش جهنم که در دل آن زن زبانه میکشیدید؟ مگر من لحظه‌ای صورت خود را در چهره آن زن ندیدم؟ متعجبم آیا خطوطی چون راه‌های شیطانی که از آتش درون بوجود آمده باشد در پیشانی من وجود دارد؟ آیا لب‌های من نیز چون خنجر قاتلی ناز کند و گوشه آنها چون لب‌های او پیچیده‌اند؟ نه، هوس من فقط جنگ است. حرص و شقاوت در من وجود ندارد. آتش آن چون آتش عشق است که هیچ پرهیز نمی‌شناسد و از اینکه خود و هر چیز دیگر را بسوزاند و خاکستر کند و یا بصورت شعله آتش در آورد پروائی ندارد .  
(ملازمان داخل میشوند)

**ملازم -** برهنه دوا را تا آمده و اجازه شرفیابی می‌خواهد .

**ویکرام -** دوا را تا آمده است؟ بیاوریدش اینجا . نه . نه صبر کن . بگذار فکر کنم . او را می‌شناسم آمده است که مرا از جنگ بر گرداند . برهنه تو ساحل رود را حالا که آب از روی آن می‌گذرد خیلی ناچیز می‌گیری . تو پارساوار امیدواری که شاید مزرعه ترا آبیاری کند و با هستگی بعقب برود . مگر خانه ترا از بین نمی‌برد؟ و ده را ویران نخواهد کرد؟ خوشحالی نابیناست ، عمرش کوتاه است و بایستی غارت خود را چون فیل دیوانه‌ای که سبزی را از حوضچه جمع می‌کند با عجله‌ای هولناک بدست بیاورد . هنگامیکه نیروهای بزرگ از بین رفتند آنوقت مشاورین دانشمند بنوبه خود می‌آیند . نه برهنه ، من نباید ترا ببینم .  
(ملازم میرود و آمارو رئیس قبیله تریچور داخل میشود)

**آمارو** - اعلیحضرتا ، بنا بدستور تو بخدمت آمده‌ام و ترا پادشاه

می‌دانم .

**ویکرام** - آیا تورئیس قبایل این خطه هستی ؟

**آمارو** - آری ، من رئیس قبیلهٔ تریچور هستم و توشاه شاهانی و من خدمتگزار توام . دختری دارم بنام ایلا جوان است و زیبا . می‌گویم که شایستگی همسری ترا دارد ، حرفم را سرسری نگیر . وی در خارج انتظار می‌کشد . شاها اجازه ده که او را چون دستهٔ گلی بعنوان تهنیت این سر زمین بتو هدیه کنم .

( بخارج میرود )

( ایلا باملازمانش داخل میشوند )

**ویکرام** - آه همچون فسون سحر گاهی که يك لحظه قبلش شب تاریك بوده است می‌آید . بیای دختر زیبا . تو میدان جنگ را بدست فراموشی میسپری . اینك کشمیر بهترین تیرهای خود را رها کرده است تا قلب خدای جنگ را آماج خود قرار دهد . ازدیدن تو چنین احساس میکنم که چشمان من مدتی سرگردان بود بالاخره به آنچه میخواستند رسیده‌اند . ولی چرا اینقدر ساکت ایستاده و چشمانت را بر زمین دوخته‌ای؟ حتی میتوانم دردی را که از شدت آن پاهای تو میلرزد ببینم .

ایلا - ( بزبانو درآمده است ) شنیده‌ام که تو پادشاه بزرگی هستی

تمنی میکنم خواهش مرا اجابت کن .

**ویکرام** - برخیز، ای دختر زیبا . این زمین لایق آن نیست که پای

ترا لمس کند. چرا بزانو درآمده‌ای؟ هرخواهشی که داشته باشی اجابت خواهد شد.

**ایلا** - پدرم مرا بتو هدیه کرده است. من تمنی دارم که ازدست تو آزاد شوم. تو ثروتی ناگفتنی و سرزمینی نامحدود داری و دیگر چیزی نیست که آرزوی آنرا داشته باشی. برو و مرا در این سرزمین باقی بگذار. **ویکرام** - آیا برآستی چیزی هست تا من بتوانم آنرا بخواهم؟ چگونه باید قلبم را بتو نشان دهم؟ ثروتش کجاست؟ سرزمینهایش کجاست؟ خالی است. اگر من بجای سلطنتم فقط ترا داشتم...

**ایلا** - پس اول جانم را بگیر. همانطور که جان آهوان وحشی را می‌گیری جان مرا نیز بستان.

**ویکرام** - ولی فرزند چرا اینقدر خوارم میداری؟ آیا آنقدر بی ارزش هستم؟ من کشورهائی را با زور سلاح خود فتح کرده‌ام، البته میتوانم آرزو داشته باشم که دل ترانیز برای خود فتح کنم.

**ایلا** - ولی دل من از آن من نیست. آنرا بکسی داده‌ام که ماهیاست مرا ترك گفته ولی قول داده است که بیاید و در سایه جنگل کهنسال ملاقاتم کند. روزهای گذرد. من انتظار میکشم و سکوت جنگل برایم هوس انگیز میشود. اگر برگردد و مرا در آنجا نیابد، اگر باز از من دور باشد، آنوقت دیدگان سالخورده پریان جنگل همیشه بر صحنه‌های عشقی که تاابد ناکام مانده‌اند دوخته خواهند بود. شاها مرا از آنجادور ساز، مرا برای آن کسی بگذار که تر کم گفته‌است تا بازم یابد.

**ویکرام** - چه مرد خوشبختی است!! ولی ای دختر خبردارت میکنم  
 که خدایان بعشق ماحسد میورزند . بشکایتم گوش فرادار، زمانی بود که  
 از همه دنیا نفرت داشتم فقط عشق میورزیدم ، از خواب بیدار شدم و دیدم  
 که دنیا باقی است فقط عشقم چون حبابی از بین رفته است . بگو بدانم نام  
 او چیست ؟ انتظار کرا می کشی ؟

**ایلا** - اسمش کومارسن شاه پادشاه کشمیر است .

**ویکرام** - کومارسن ؟!!

**ایلا** - آیا او را میشناسی ؟ همه او را میشناسند ، کشمیر دلش را  
 باو داده است .

**ویکرام** - کومارسن ؟ پادشاه کشمیر ؟

**ایلا** - بله باید دوست تو باشد .

**ویکرام** - ولی مگر نمی دانی که آفتاب سعادتش غروب کرده است؟  
 تمام امیدی را که نسبت باو داری از دست بده . او چون حیوانی فراری است که  
 از سوراخی بسوراخی پناه میبرد ، فقیر ترین کدایان در این کوهستان از او  
 خوشبخت ترند .

**ایلا** - شاهها ، درست نمیفهمم که چه می گوئی .

**ویکرام** - شما زنهار در کنج دلها بیتان مینشینید فقط عشق میورزید  
 شما نمیدانید که سیل خروشان جهان چگونه می گذرد و ما مردان چگونه  
 از هر طرف دستخوش امواج آن میشویم . مینشینی و با آن چشمان بزرگ  
 و اشك آلود و غمگینت مراقب هستی و باین آرزوی پوچ دل میدهی . ولی

فرزند ، درس ناامیدی را بیاموز .

**ایلا -** شاه . حقیقت را بمن بگو ، و فریم مده . من بسیار حقیر و نا چیزم ، ولی هر چه هستم از آن اوهستم . محبوب من در کجا و در کدام بیابان بیخانمانی سرگردان است؟ من که هیچگاه از خانه خود دور نبوده ام میروم و مییابم . راه بمن نشان ده .

**ویکرام -** سربازان دشمنش در جستجوی اویند ، او محکوم بفناست .

**ایلا -** ولی مگر تو دوست او نیستی؟ مگر تو او را نجات نخواهی داد؟ پادشاهی گرفتار خطر شده و تو نیز چون پادشاهی باید از آن رنج ببری . مگر شرافت و افتخار تو باعث خواهد بود خود را وظیفه مند بکمک کردن او بدانی؟ میدانم که همه جهان او را دوست دارند ، ولی آنها در این زمان بدبختی کجا هستند؟ شاه ، تو قدرت فراوانی داری ، ولی وقتی که بزرگی را کمک نمیکنی این نیروی بچه کار میآید ، آیا میتوانی خود را بر کنار داری؟ پس آنوقت راه را بمن نشان ده . من زن تنهای ضعیف ، حانم را در راهش خواهم داد .

**ویکرام -** دوستش بدار با هر چه در دست داری ، دوستش بدار . آنکسی را که پادشاه این قلب گرانبهاست دوست بدار . من بهشت عشق خود را کم کرده ام ولی بگذار خوشبختی آنرا داشته باشم که ترا خوشبخت کنم . من بعشق تو طمع نخواهم برد ، شاخه ای که خشک شده نمیتواند امید آنرا



داشته باشد که با کلمه‌های عاریه رونقی یابد. بمن اطمینان داشته باش من دوست تو هستم اورا بتوبازخواهم آورد.

ایلا - ای پادشاه جوانمرد، من جهان و آسمان سعادت‌م را بتو مديونم.

ویکرام - برو بالباس عروسیت حاضر باش. من آهنگ ساز خود را عوض خواهم کرد.

(ایلا بخارج میرود)

این جنگ دارد خسته کننده میشود، ولی صلح نیز بیمزه است. ای - فراری بی خانمان تو از من خوشبخت تری. عشق زن همچون دیدگان آسمان بهر طرف که میروی مراقب تست. شکست را قرین افتخار و بدبختی راهمچون ابرهای شامگاهی باشکوه میکند.

(دواداتا داخل میشود)

دواداتا - مرا از دست تعقیب کنند گانم نجات ده.

ویکرام - کیست آنکه در تعقیب تست؟

دواداتا - نگهبانان. شاها. آنها مرا برای این نیمساعت تمام

نشدنی در مراقبت شدید نگاه داشتند و برایشان از هنر و ادبیات صحبت کردم. خیلی راضی بنظر میرسیدند، تصور میکردند که من خود را بدیوانگی زده‌ام تا آنها را خوشحال کنم. سپس برایشان بهترین غزل‌های کالیداس را خواندم و آن دو نفر دهاتی بخواب رفتند و با تنفیری کامل چادرشان را ترك گفتم و پیش تو آمده‌ام.

**ویکرام** - باید این نگهبانان را برای اینکه کج سلیقه‌اند و بر اثر شعر خواندن زندانی خود بخواب رفته‌اند تنبیه نمود .

**دواداتا** - راجع به تنبیه آنها بعداً فکر خواهم کرد ، اکنون باید این جنگ‌شوم را ترك كنیم و بكشورمان برگردیم . زمانی فکر می‌کردم فقط آنهایی از جدائی عشق می‌میرند که با خوشبختی همساز بوده و بظرافت پرورش یافته‌اند ولی از وقتیکه از وطن جدا شده و باینجا آمده‌ام معلوم شده است که حتی يك برهمن فقیر نیز آنقدر كوچك نیست که قربانی عشق شدیدی شود .

**ویکرام** - عشق و مرگ در انتخاب قربانی خود زیاد دقیق نیستند ، آنها بی‌طرفند ، بلکه دوست من ، بگذار که بكشورمان برگردیم ، فقط قبل از اینکه این مکان را ترك گوئیم باید يك کار انجام دهم . برو کوشش کن و از رئیس تریچورها پناهگاه کومارسن شاه را بیاب و وقتی یافتیش باو بگو که من دیگر دشمن او نیستم و دوست من اگر کسی دیگر آنجا بود و او را دیدی . . .

**دواداتا** - بله ، بله میدانم ، او همیشه در ذهن ماست و مکانش بالاتر از کلمات ماست . وی که آنقدر نجیب و بزرگ است بایستی غم و غصه‌اش نیز بزرگ باشد .

**ویکرام** - دوست من تو ناگهان چون اولین نسیم بهاری بنزدم آمده‌ای و تمام خاطرات سالهای خوشبختی گذشته مرا با خود به همراه آورده‌ای .  
(دواداتا می‌رود)

(چاندراسن داخل میشود) خبر بزرگی دارم من کومارسن را عفو کرده‌ام .  
**چاندراسن** - ممکن است که تو او را بخشیده باشی ، ولی حالا که  
 من نماینده کشمیر هستم ، بایستی انتظار عدالت کشورش را از دستهای من  
 داشته باشد . وی مجازاتش را از دست من خواهد گرفت .

**ویکرام** - چه مجازاتی ؟

**چاندراسن** - وی از سلطنتش محروم خواهد شد .

**ویکرام** - محال است . من سلطنتش را باو برمیگردانم .

**چاندراسن** - ولی تو چه حقی بتخت کشمیرداری ؟

**ویکرام** - حق يك فاتح را . این تخت اکنون از آن من است  
 و من آنرا به او بازخواهم داد .

**چاندراسن** - باو خواهی داد ؟ مگر من آن کومارسن مغرور را از  
 زمان کودکیش نمیشناسم ؟ آیا تصور میکنی که او تخت پدرش را چون  
 هدیه‌ای از دست تو قبول خواهد کرد ؟ او تاب تحمل انتقامت را دارد نه  
 اکرامت را .

(پیامبری داخل میشود)

**پیامبر** - بما خبر رسیده است که کومارسن در کالاسکه‌ای سرپوشیده  
 می‌آید تا خود را تسلیم کند . (بخارج میرود)

**چاندراسن** - باور مکنید که شیر بخواری طلب زنجیر کند . آیا  
 زندگی آنقدر گرانبهاست ؟

**ویکرام** - ولی چرا در کالاسکه سرپوشیده می‌آید .

**چاندراسن -** چگونه نمیتواند خود را نشان دهد؟ نگاههای مردم در سر راه او را چون تیر جانگداز سوراخ خواهد کرد. ای شاه وقتی که آمد چراغ را خاموش کن و او را در تاریکی بپذیر نگذار که در روشنائی از درد اهانت رنج ببرد.

(دواداتا داخل میشود)

**دواداتا -** میشنوم که کومارسن شاه بدلخواه خود به اینجایماید که ترا ملاقات کند.

**ویکرام -** من او را به همراه تو بعنوان کاهن خود در مراسم رسمی خواهم پذیرفت. از سردارم بخواهید که تهیه مقدمات یک جشن عروسی را ببیند. (پیرمردان برهنه داخل میشوند)

**همه -** پیروزی از آن توباد!

**برهنه اولی -** میشنوم که تو پادشاه ما را دعوت کرده ای که بر تخت سلطنتش بنشانی بدین سبب اینجا آمده ایم که بتو دعای خیر فرستیم (شانکار داخل میشود) چه سعادت که تو بکشمیر داده ای.

(همه او را تعظیم میکنند و برهنه ها بخارج میروند)

**شانکار -** (بچاندراسن) آیا راست است که میآید تا خود را بدشمنانش تسلیم کند؟

**چاندراسن -** بلی، راست است.

**شانکار -** بدتر از هزار دروغ. آه ای پادشاه محبوب. من آن خدمتگزار پیر تو هستم. من از دردی رنج میبرم که فقط خدا از آن آگاه

است ولی هیچگاه شکایتی نکردم. اما حالا چگونه میتوانم آنرا تحمل کنم؟ که تو باید تمام راههای کشمیر را زیر پا بگذاری و داخل قفس زندانت شوی. چرا این غلامت قبل از این روزه نمرد.

(سربازی داخل میشود)

سرباز - کالسه نزدیک دراست.

ویکرام - آیا هیچ سازی در دست ندارید، فلوتی، شیپوری بگذار که نوای فرح بخشی بنوازد.

(نزدیک درمیآید)

من بتوای دوست پادشاهم از صمیم دل خوش آمد میگویم.

(سومیترا با سینی سرپوشیده ای داخل میشود)

سومیترا - ای ویکرام شاه روز و شب بدنبالش در کوه و جنگل گردیدی. بهر طرف خرابی آوردی و رعایای خود و شرافت را بدست فراموشی سپردی، ولی او امروز بوسیله من برایت سری را که خواستارش بودی فرستاده است. سری را که مرگ بر فراز آن باشکوه تر از تاج شاهی قرار گرفته است.

ویکرام - سومیترا ای ملکه من.

سومیترا - شاهای دیگر بیش از این ملکه تو نیستم زیرا مرگ پر شفقت مرا نیز در آغوش میگیرد.

(میافتد و میمیرد)

شانکار - پادشاه من! ای ولینعمت من! ای فرزند عزیزم خیلی

خوب کردی ! تو بتخت ابدی خود آمده‌ای ! خدا بمن فرصت داد زنده  
 بمانم و شاهد این افتخار باشم ، ولی حالا دیگر روزهای من سپری شده  
 است و این خدمتگزارت نیز بدنبالت خواهد آمد .

( ایلا در لباس عروسی داخل میشوند )

ایلا - شاه‌امن صدای موسیقی عروسی میشنوم. محبوب بمن کجاست:

من حاضرم ،

( پرده میافتد )

پایان

FOREIGN LITERATURE SERIES

# **Rabindranath TAGOR**

**Post Office, Saniasi**

**Mâlîni, Sacrifice, King and Queen**

Translated into Persian

by

**FEREYDOON GARAKANI**



**B.T.N.K.**

*Tehran, 1980*